

پای صحبت یک جوان

در این متن که در سال ۱۳۶۷ در اندیشه آزاد شماره ۱۰ و ۱۲ چاپ شده، اسم‌های اکبر و بهرام با الف و ب مشخص شده است. اسم بهرام هم البته انتخاب من است.

اکبر: از زندگی در ایران شروع کنیم. چه می‌کردی؟ زندگی چطور بود؟

بهرام: تو خانواده‌ای بودم که از طبقه متوسط جامعه بودند. زحمت‌کش بودند. مادرم به کمک پدرم کار می‌کرد. می‌دیدم با چه کوششی کار می‌کند، به همین دلیل همیشه خودم را به‌شان مدیون می‌دانستم. دوران کودکی که مسئله خاصی نداشت. مثل بقیه بود، با همان شیطنت‌های دوران کودکی. مثلاً سیگار کشیدن را در دوره راهنمایی با بچه‌های دیگر شروع کردیم. تفریحات هم معمولی بود. بعد هم دیپلم که گرفتیم انقلاب شد. ما هم در جریان انقلاب بودیم. شاید بشود گفت جزو فعال‌ترین‌هایش بودیم. یک مدتی تو کمیته مرکزی کار می‌کردم. بعد به خاطر مسائلی که می‌دیدم خودم آنها را دارم و افرادی را که ما می‌گیریم تقریباً مثل خودم هستند، وجدانم قبول نمی‌کرد آنها را به خاطر مسائلی آزار و اذیت کنم که مسائل خودم هم بود. بفرض یکی را می‌گرفتیم که مشروب خورده بود، تو زمستان آب سرد می‌پاشیدیم تو صورتش و با کمر بند می‌زدیمش. من پیش خودم فکر می‌کردم من هم مشروب می‌خورم، پس می‌دیدم منی که مشروب می‌خورم حق ندارم دیگران را به خاطر همین مسئله اذیت و آزار کنم.

اکبر: یعنی اگر نمی‌خوردی این حق را داشتی؟

بهرام: نه، ممکن است من دوست نداشته باشم، یکی دیگر دوست

داشته باشد. اما شاید اگر خودم نمی‌خوردم به این مسئله فکر نمی‌کردم. خلاصه همان موقع بود که جهاد سازندگی تشکیل شد. توسط یکی از بچه‌ها، خُب بیکار بودیم، گفتیم برویم ببینیم آنجا چه جور جایی است. آنجا را هم تجربه کنیم. رفتم جهاد. تو کمیته فرهنگی‌اش مشغول به کار شدم. کمیته مرکزی کارش این بود که کتاب چاپ می‌کرد و می‌فرستاد بین مردم.

اکبر: چه جور کتاب‌هایی چاپ می‌کرد؟

بهرام: کتاب‌هایش بیش‌تر مذهبی بود. آنجا پیش‌رفت کردم. شدم معاون کمیته مرکزی فرهنگی. آن وقت‌ها ناطق نوری مسئول این قضایا بود. من به کارم علاقه داشتم. از ته دل کار می‌کردم. چون می‌دیدم آدم‌هایی که دوستشان دارم، دست کم با این کتاب‌هایی که داریم مجانی برای‌شان می‌فرستیم چیزهایی یاد می‌گیرند. واقعاً هم به جمهوری اسلامی اعتقاد داشتم.

اکبر: سال ۵۸ بود؟

بهرام: درست است. بعد مسئله سربازی پیش آمد. گفتم بروم سربازی. بر و بچه‌ها بهم اصرار کردند که اینجا بمان. اگر اینجا بمانی موقعیت بهتری پیدا می‌کنی. حدوداً اواخر ۵۸ بود. من بالاخره رفتم سربازی. توسط پارتی‌هایی که در جهاد داشتم، افتادم تهران. تو واحد موزیک خدمت می‌کردم. توی سربازی تقریباً مسئله‌ای نداشتم. تا آنجا که می‌توانستم سعی می‌کردم محل خدمت را برای خودم راحت‌تر کنم. تا اینکه حدود شش هفت ماه پس از خدمت جنگ شروع شد. و من درخواست کردم بفرستندم جبهه، چون گروه موزیک بودیم، مخالفت کردند، که نه، شما بهتر است تهران بمانید و گفتند موزیک اعزام به جبهه ندارد.

ما تهران ماندیم و دوستان ما در کنار این مسئله رفتند جبهه و بعد از یک مدت مجروح یا شهید شدند. کم‌کم نطفه‌ی این مسئله تو ذهن من بسته شد که اینها (جمهوری اسلامی) آن چیزی که می‌گویند با اعمالشان نمی‌خواند. پس کم‌کم حالت مخالفت برایم پیش آمد. البته شاید آنقدرها جراتش را نداشتم که علناً مخالفت کنم ولی ذهنیت مخالف داشتم. وقتی پدرم می‌آمد و تعریف می‌کرد که مثلاً امروز فلانی را به جرم مجاهد گرفته‌اند یا آن یکی را

به جرم چپی گرفته‌اند در صورتی که جزو کارگرهای خوب بوده است من
بیش‌تر از آنها (جمهوری اسلامی) زده می‌شدم.

خلاصه همان‌طور که به سربازی ادامه می‌دادیم... سربازیم در واقع خیلی
شیک و پیک بود. مثلاً اکثراً نگهبانیم را می‌فروختم به یکی از بچه‌های
شهرستانی. البته او آدم جالبی بود. پدرش کلی پول داشت، خودش هم پول
زیادی داشت، اما فقط مسئله‌ش پول بود، ما هم می‌دیدیم به صرف ماست.
مثلاً برای هر نگهبانی ده تومان بهش می‌دادیم.

سربازیم که تمام شد، زمستان سال ۶۰ بود. بعد مدتی بیکار بودم. حالا
بیش‌تر دوست داشتم تجربه کنم، چون قبل از سربازی همه آدم را بچه
حساب می‌کردند، اما حالا به هر جهت تحولی در زندگیم روی داده بود، و
می‌خواستم همه چیز را تجربه کنم. صبح تا شب راه می‌افتادم توی خیابان‌ها
و با این و آن گپ می‌زدم. یک ماهی همین‌طور گذراندم. بعد سعی کردم
برای خودم کاسبی‌ای راه بندازم که در اولین قدم شکست خوردم.

اکبر: تا آنجا که یادم هست، سال ۶۰ تقریباً برج چهار به بعد بگیر بگیرها
شروع شد، می‌خواهم خیلی خودمانی بدانم احساس است در آن موقعیت چی
بود؟

بهرام: می‌گفتم من که سیاسی نیستم، اگر آنها را می‌گیرند (سیاسی‌ها
را) مسئله من نیست، مسئله خودشان است، زیاد هم به این قضایا فکر
نمی‌کردم.

اکبر: اصلاً مسئله‌ات نبود؟

بهرام: نه، به این دلیل که با چندتایی از بچه‌های محل که فعالیت
سیاسی داشتند آشنایی داشتم. راستش می‌دیدم حرف و عملشان زمین تا
آسمان با هم فرق می‌کند، یعنی همه‌ش می‌خواستند خودشان را بتکانند.
مثلاً اگر دوتا واژه سیاسی را می‌گفت و من نمی‌فهمیدم خودش را از من
بالتر می‌دانست.

اکبر: به این دلیل زده می‌شدی؟

بهرام: آره.

اکبر: فکر نمی‌کنی که آنهایی که تو دیده‌ای این‌طور بوده‌اند؟

ممکن است ولی خُب، من آنها را می‌دیدم. به همین دلیل هیچ‌وقت هم نرفتم دنبالش. ولی وقتی که برنامه‌های تلویزیونی (اعترافات تلویزیونی سیاسی‌ها) را می‌دیدم، می‌دانستم که این‌ها آدم‌های بدی نیستند، چون این‌ها، همان‌هایی بودند که انقلاب کرده بودند. ولی من کاری به کارشان نداشتم.

اکبر: خُب، پس می‌خواستی کاسبی راه بندازی...

آره، اولین تجربه‌ام با شکست مواجه شد. چون تجربه نداشتم و داراییم پنج هزار تومن بیش‌تر نبود. و به‌خاطر اشتباهی که در کارم کرده بودم، چیزی را که می‌خواستم از کار در بیاید، نشد.

اکبر: کارت چی بود؟

می‌خواستم یک چیز تولیدی بزنم که با آن چیزی که بازار احتیاج داشت، جور نشد. و اصلاً به‌درد بازار نخورد. بعد توسط مادرم، توسط دوستانی که داشت، یک روز آمد، گفت یک کاری هست تو می‌توانی بروی ببینی جریان چیست و از این حرف‌ها. ما بلند شدیم، رفتیم و ظاهر قضیه را هم حفظ کرده بودیم. یک تهریش گذاشته بودیم و دکمه‌ها را بسته بودیم. بلند شدیم رفتیم، دیدیم یک شرکتی است. گفتند تجربیاتت چیست؟ من از وقتی که بچه بودم تابستان‌ها توی بازار کار می‌کردم. توی چراغ برق، تو لوازم یدکی وارد بودم. تو کارهای حسابداری هم وارد بودم، چون آن موقع‌ها محصل بودیم و بازار هم همه بی‌سواد.

اکبر: منظورت از بازار سبزه‌میدان و آن طرف‌هاست؟

بهرام: نه، همین جاهایی که کار می‌کردم، مثل فروشگاه‌های کوچک و شرکت‌ها. خلاصه کارهای حسابداری را هم می‌کردیم. گفتم بیش‌تر تو کارهای لوازم یدکی واردم. گفت اتفاقاً ما هم همین را می‌خواهیم. یک مسئول تدارکات می‌خواهیم برای ما کار کند.

من آنجا اول با سمت کارگری شروع به کار کردم. یعنی کارگر ساده. وردست چندتا مأمور خرید دیگر بودم. بعد، همیشه در زندگی سعی می‌کردم آن چیزی را که می‌خواهم به دست بیاورم، به این دلیل توی کار خیلی جدی بودم. چون می‌دیدم پدرم همیشه کار می‌کند، و هیچ چیز ندارد، هیچ چیز

ندارد که به اندازه □ خودمان داشتیم، اما من همیشه کم می‌دانستم و دوست داشتم بیش‌تر داشته باشم.

اکبر: یعنی بلندپرواز بودی.

بهرام: آره. بعد می‌دیدم واقعاً در حق پدرم اجحاف شده، رو همین حساب سعی می‌کردم که خودم مثل او نشوم. رو همین حساب تو کار خیلی جدی بودم، سعی می‌کردم از همه موقعیت‌ها برای پیش‌رفت خودم استفاده کنم.

اکبر: پدرت چه کاره بود؟

بهرام: پدرم الان سرپرست تعمیرات یک کارخانه است. الان وضعیت بد نیست، اما مشکلات زیادی تو برخورد با مسئولان بالاتر دارد. مثلاً روزهای جمعه هم مجبورش می‌کنند کار کند... بعد ما شروع به کار کردیم. سه ماه گذشت، حقوقم را اضافه کردند.

اکبر: چقدر بهت می‌دادند؟

بهرام: وقتی استخدام شدم، گفتند، کجا کار می‌کردی؟ گفتم تو جهاد بودم. گفت، آنجا چقدر می‌گرفتی؟ گفتم: سه هزار تومن. واقعیت را گفتم و اشتباه کردم. چون آنها هم سه هزار تومن حقوق برایم زدند. ساعت کارم هم از هشت صبح بود تا سه بعد از ظهر. کارم هم تهیه لوازم یدکی بود. به من صورت می‌دادند و من می‌رفتم توی خیابان‌ها دنبالش.

اکبر: چه جور لوازمی تهیه می‌کردی؟

بهرام: کاری که آنها از من می‌خواستند، تهیه لوازم یدکی سنگین بود و من روزهای اول مغازه‌ها را می‌گشتم که ببینم چه چیزهایی می‌توانند به ما بفروشند. بعد از یک ماه دیگر من تقریباً ده تا مغازه‌دار را می‌شناختم که قول داده بودند تمام چیزهایی را که من می‌خواهم تهیه کنند. یک همچین حالتی.

اکبر: خُب، بعدش؟

بهرام: بعد از آن، یعنی بعد از سه ماه، حقوقم اضافه شد. ولی هنوز همه جور کاری می‌کردم، مثلاً کارتن‌ها را روی دوشم می‌گذاختم و به این طرف و آن طرف انتقال می‌دادم. همیشه لباس‌هایم روغنی بود.

اکبر: چقدر به حقوق اضافه شد؟

بهرام: ۳۰۰ تومن اضافه شد. سه ماه دیگر گذشت، ۳۰۰ تومن دیگر اضافه شد. بعد از یک سال حقوقم شد چهار هزار تومن. زمستان همان سال یکی از بچه‌ها بهم گفت مؤسسه‌ی حسابداری مدیریت صنعتی از کارمندی‌های دولت - شرکت ما نیمه‌دولتی بود- برای آموزش حسابداری ثبت نام می‌کند. زمستان رفتم کلاس حسابداری. دو ترمش را رفتم و با معدل خوب قبول شدم. آن مدرک را آوردم گذاشتم رو مدارکم و حقوقم شد چهار هزار تومن و چون همیشه تو بازار بودم، برای خودم هم کار می‌کردم. به فرض وقتی می‌رفتم تو مغازه‌ای و می‌دیدم جنسی را دارد که فلان کس احتیاج دارد، می‌خریدم و به او می‌فروختم.

اکبر: یعنی واسطه‌گری می‌کردی؟

بهرام: آره، البته خودم با واسطه‌گری مخالفم، ولی وقتی می‌دیدم همه دارند این کار را می‌کنند، می‌گفتم اگر من نکنم کلاهم پس معرکه است.

اکبر: گیرم که همه دست به کاری بزنند، تو چی؟ بگیریم یک جامعه اکثراً جانی باشند، تکلیف تو چیست؟

بهرام: در مورد جانی بودن نمی‌دانم چی بگویم، اما هر کسی به نظر من یک جوری وابسته به اجتماع است و همیشه نظریات شخصی تحت تاثیر نظریات اجتماعی قرار می‌گیرد.

اکبر: خُب از این واسطه‌گری چقدر گیرت می‌آمد؟

بهرام: حدوداً ماهی دو تومن، دو و خُرده‌ای. چون امکان داشت سه ماه چیزی نفروشم و یک ماه جبران کنم. مثلاً گاهی اجناسی را می‌خریدم و تعمیر می‌کردم و می‌فروختم. مثلاً بُربرینگ‌های "استوکی" را می‌خریدم، می‌بردم خانه، می‌نشستم تمیزش می‌کردم، روغن می‌زدَم، بعد می‌فروختم.

اکبر: این که دلالی نیست.

بهرام: منظورم این است که از این کارها می‌کردم بعداً هیچی دیگر، روند کار ما این‌طوری بود. چون واقعاً علاقه داشتیم. بعد کم‌کم حسابداری شرکت را هم دادند دستم. البته این کار را می‌آوردم خانه و در اوقات بیکاری انجام می‌دادم. گاهی تا هشت، نه شب کار می‌کردم. گاهی هم مأموریت

می‌رفتم.

اکبر: خُب، به‌طور کلی، کار کردنت تو شرکت، واسطه‌گری، حسابداریت در خانه، همه این‌ها روی هم چقدر می‌شد؟
بهرام: حدود شش تا هفت هزار تومن. که از این پول بیش‌تر از همه لباس می‌خریدم.

اکبر: و خرجت را همچنان خانواده می‌داد؟

بهرام: آره. چون پدرم دوست نداشت من به‌پش کمک کنم. من هم کمکش نمی‌کردم. آن جریان کار کردن مادرم تقریباً مال وقتی بود که ما کوچک بودیم. بعد، خلاصه هیچی دیگه، مسائل ما همین‌طورها بود. تفریح روزهای جمعه کوه رفتن بود و شب‌های جمعه عرق‌خوری. نه با سیاست کاری داشتم و نه با این‌طور چیزها. البته روزنامه‌ها را می‌خواندم.

اکبر: منظورت کدام روزنامه‌هاست؟

بهرام: کیهان یا اطلاعات. ولی خُب وقت برای کتاب خواندن نداشتم. علاقه‌ای هم البته نداشتم.

اکبر: حالا چی؟

بهرام: حالا که می‌بینی گاهی چیزهایی می‌خوانم. خلاصه یک سری چیزها پیش آمد، خُب هر کی به سن من برسد، بالاخره فکر می‌کند یک روزی باید از خانواده‌اش جدا شود و زندگی مستقلی تشکیل بدهد. من هر طور که حساب می‌کردم، می‌دیدم از خیلی از بچه‌ها به نظر خودم زرنگ‌ترم، ولی اگر با همین روند هم پیش بروم ظرف پنج سال آینده، اگر همه پول‌هایم را پس‌انداز کنم، باز چیزی نمی‌شوم، یعنی حتی نمی‌توانم به فرض یک خانه رهن کنم و خیلی‌ها که می‌گفتند ما این کار را کردیم یا می‌کنیم، می‌گفتم حتماً یک کلکی توی کارتان هست، یا یک جوری از جایی در آورده‌اند.

اکبر: مثلاً دزدی گرگی؟

بهرام: آره دیگه. مثلاً در کار خودم می‌دیدم اگر رشوه ندهم کارم پیش نمی‌رود و شرکت هم گفته بود تا یک جایی اجازه داری رشوه بدهی، برای اینکه کار پیش‌رفت کند، من هم می‌دادم. بعد حساب کردم با همین روند که پیش بروم، هیچ چیز نمی‌شوم و بفرض اگر ازدواج هم کنم، مورد سرکوفت

زنم قرار می‌گیرم. و از آن طرف قضیه یک سری فشارهایی بود که از طرف خانواده می‌آمد که من هم نمی‌توانستم تحمل کنم.

اکبر: چه جور فشارهایی؟

بهرام: راجع به ازدواج. می‌گفتند باید ازدواج کنی. مثلاً فلان دختر را باید بگیری و من شخصیت کاریم، تقریباً می‌شود گفت یک دیکتاتور خوش اخلاق بودم و زیردست‌هایم ازم حساب می‌بردند. اما در نهایت معمولاً به آنهایی که پائین دستم بودند، کمک می‌کردم و آنهایی که بالادست بودند، حالا هر طور که می‌شد، بهشان می‌زدم و بقول معروف از هر موقعیتی که به دستم می‌آمد برای ترتیب دادنشان استفاده می‌کردم.

اما کم‌کم دیدم دیگر نمی‌توانم آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم. به خانواده‌ام گفتم یک سال به من فرصت بدهید...

اکبر: برای چی؟

بهرام: برای همان مسائل ازدواج و این جور چیزها. گفتم بعد از یک سال یا از کشور می‌روم بیرون... اگر هم بروم سعی می‌کنم روی پای خودم بایستم. چون هیچ‌وقت خانواده‌ام قبولم نداشت که می‌توانم خودم مستقل باشم.

اکبر: چرا فکر نمی‌کردی توی ایران می‌توانی مستقل باشی؟

بهرام: نمی‌دانم، چه جوری بگویم؟ شاید از ترس. اینکه همیشه می‌ترسیدم این مسئله را تجربه کنم.

اکبر: پس به خاطر مسئله مالی نبوده؟ بیش‌تر مسئله اخلاقی خانواده‌گی بوده؟

بهرام: چرا مسئله مالی خودش مهم بود، بفرض یک آپارتمان چهل متری بود یک میلیون تومن، هیچ‌وقت من نمی‌توانستم بخرمش، هیچ بانکی وام نمی‌داد، بیش‌تر کسانی که صاحب خانه شدند، معمولاً از این وام‌هایی بود که دور □ شاه بانک‌ها می‌دادند، وگرنه کسی نمی‌توانست صاحب خانه شود، مگر اینکه دزدی می‌کرد یا یک کارهایی مثل این.

اکبر: امیدوارم فراموش نکرده باشی که دور □ شاه هم جنوب شهر پُر از حلبی‌آبادها بود یا مثلاً شرق تهران. ولی خُب، آن موقع هم اگر آدم با دولت

می بود، وضعش بد نبود. درست مثل حالا.

بهرام: آره. از کانال های آنها بالاخره می توانست صاحب چیزی بشود. البته یک مسئله ای که الان یادم آمد، کمیته ی کلانتری مرکز بودم، تو میدان سپه، توی کاخ مرمر، بنیاد مسکن بود. زمان خسروشاهی، زمانی که واقعاً بلبشو بود. مردم صبح زود می آمدند تو صف می ایستادند برای ثبت نام، با آه و ناله می رفتند تو ساختمان، البته من هیچ وقت نرفتم که ببینم بهشان خانه می دهند یا نه. چند بار، اینها، یعنی خودشان (دولت) به کمیته پیشنهاد کردند، پرسنل های واجد شرایط را بفرستند برای ثبت نام ولی چون اعتقاد داشتم کسانی مستحق تر از من هستند، هیچ وقت نرفتم، چون وقتی می دیدم آدم هایی می آیند آنجا که آه ندارند با ناله سودا کنند، می گفتم باز ما یک خانه داریم که توش زندگی کنیم. یعنی آن موقع این طور فکر می کردم ولی بعدها فهمیدم اشتباه کردم که نرفتم، به اینها باید زد! باید ازشان به هر شکلی که می شود گرفت! من عقیده ام این است، هر کسی باید گلیم خودش را از آب بکشد. به مردم کمک بکند ولی تا آنجا که به خودش لطمه نخورد. این مسئله چیزی است که - درست یا غلط - قبولش دارم.

اکبر: یعنی تو برای اینکه بتوانی زندگی مستقل تشکیل بدهی، گفתי باید از ایران بروم؟

بهرام: البته به خانواده ام گفتم برای درس خواندن می روم، اما حقیقتش این بود که می خواستم از خودم یا از آنها فرار کنم، چون آنجا هیچ وقت مستقل نبودم، همیشه سرکوفت ها و نمی دانم دلسوزی های احمقانه شان آزارم می داد.

اکبر: می خواستی چیزی باشی که خودت می خواهی؟

بهرام: بله. درست است. می خواستم خودم باشم. می خواستم به خودم بگویم من از صفر شروع کردم و بدون اینکه به کمک کسی احتیاج داشته باشم به جایی رسیده ام. روی همین حساب وقتی بچه ها گفتند که سوئد جای جالبی است، من، دو سه ماهی روش تحقیق کردم و...

اکبر: کارهایت را چطور انجام دادی؟ مثلاً ویزا را رسمی گرفتی؟

بهرام: من به خاطر کاری که داشتم، چون همیشه تو خیابان ها بودم،

جلو سفارت‌خانه‌ها می‌ایستادم و سؤال می‌کردم. همیشه به مسافرت علاقه داشتم. یکی دو تا مسافرت هم قبلاً رفته بودم و یک کمی تجربه کسب کرده بودم.

اکبر: کجا رفته بودی؟

بهرام: یک مسافرت سنگاپور و تایلند رفتم.

اکبر: آنجا تجربه به‌درد خوری داشتی؟

بهرام: فقط مسئله زن بود. راستش من در مقابل زن‌ها ضعیف هستم، چون راهش را نمی‌دانم. بفرض فلان کس برخوردش با من فرق می‌کند، بقول معروف، چی می‌گویند، به محض اینکه باهاشان برخورد می‌کنم خودم را می‌بازم. بیش‌تر هم آنجا، عاشق آن دختره شدم، به‌خاطر صفا و صمیمیتی بود که توی دخترهای ایرانی، من تا آن موقع ندیده بودم.

اکبر: این که می‌گویی مال سنگاپور است؟

بهرام: نه، تایلند. در سنگاپور فقط دو روز ماندم، ولی در تایلند سیزده

روز.

اکبر: خُب، می‌گفتی...

بهرام: معمولاً هر کسی که می‌خواهد جایی برود، با یک سری هدف‌ها می‌رود، با یک سری ایده‌آل‌ها می‌رود. اگر به هدف‌هایش برسد، خوش می‌گذرد و گرنه، بد. راجع به سنگاپور، فقط می‌توانم بگویم، شهر تمیزی بود، ولی تایلند، چیزی که به چشم من می‌خورد - بدبختی این است که آدم خیلی چیزها را می‌فهمد، اما بعضی وقت‌ها چشم‌هایش را می‌بندد - به فرض کنار خیابان‌گدایی نشسته بود، اما رُژ لبش مشخص بود، یا ابروهایش که حسابی درست کرده بود، این گمانم به‌خاطر نفوذ فرهنگ امریکاست، ولی من به هدف تفریح رفته بودم سیزده چهارده روز از ایران دور باشم و بقول معروف عشقم را بکنم و با هزینه کم. و در مقابلش یک سری چیز بخرم و در ایران بفروشم، چون ما که آن‌قدرها وضعمان خوب نبود که بتوانیم پولی خرج کنیم که به جیبمان برنگردد.

با آن دختره هم آشنا شدم، هیچ مسئله‌ای نداشتم، یک دوستی بود که ادامه پیدا کرد و من گفتم که، چون خیلی زود اسیر عاطفه می‌شوم، چند

روزی با او بودیم، مسئله دیگری یادم نیست. یک مقدار جنس خریدیم و بردیم ایران که خرج سفرمان در آمد. بعد من به آن دخترک قول دادم که بر می‌گردم، البته ممکن است خنده‌دار باشد، اما بیش‌تر به‌خاطر چیزهایی بود که در او دیده بودم. بهش گفتم من می‌روم ایران، چیزهایی را که دارم می‌فروشم و می‌آیم تایلند، او هم قول داد که من توی مغاز □ پدرم برایت کار درست می‌کنم.

بعد بلند شدم آمدم ایران که چند روز بعدش رفتن ایرانی‌ها به تایلند ممنوع شد. یعنی هیچ کس حق نداشت برود تایلند. جمهوری اسلامی می‌دانست که همه می‌روند آنجا برای چه کاری، می‌روند برای بقول معروف عشق و صفا و این جور چیزها. البته تو ایران با یک بیوه‌ای دوست بودم که چون سن‌اش از من خیلی بیش‌تر بود، نمی‌توانستم باهاش ازدواج کنم.

اکبر: چه جور زنی بود؟

بهرام: از آن حزب‌اللهی‌های دوآتشه بود گمانم شیرازی یا خوزستانی بود، هیچ‌وقت نگفت. حدود یک سال و خُرده‌ای با او بودم و واقعاً برای من دوتا شخصیت داشت، هم معشوقه‌ام بود و هم مادر. یعنی بعضی وقت‌ها، صحبت‌هایش طوری بود که آدم فکر می‌کرد دارد با مادرش حرف می‌زند، بعضی صحبت‌هاش چیزهایی بود که آدم فقط با معشوقه‌اش راجع به آنها حرف می‌زند.

اکبر: در ایران، در آن فضایی که بود و هست معمولاً کسانی که با هم دوست هستند، مثلاً یک مرد و زن، وقتی توی خیابان قدم می‌زنند، آرامش ندارند. برای من این‌طور بود که البته شاید به‌خاطر شرایط خاصی بود که من داشتم. با شرایطی که تو داشتی، که مسئله سیاسی نداشتی، تا چه حد نگران این قضایا بودی؟

بهرام: مسئله‌ای که مشخص است، این است که آنهایی هم که مسائل سیاسی نداشتند، چه می‌دانم وقتی که می‌خواستند با یک زن قدم بزنند، راحت نبودند، چون امکان داشت کمیته جلوشان را بگیرد و هزار و یک سؤال ازشان بکند. بعد، من، همیشه در زندگیم سعی می‌کردم با سیاست رفتار کنم، روی این حساب من همیشه با او قرار می‌گذاختم - یک خانه‌ای

بود- بیاید آنجا، فقط یکی دو بار که بقول معروف خیلی بالا زده بود و نمی شد صبر کرد، با ماشین رفتیم بیرون و توی همان ماشین عشق بازی کردیم.
اکبر: گفتم طرف ظاهراً حزب‌اللهی بود، می‌خواهم دقیقاً بگویی چطور زنی بود. از آنهایی بود که کاملاً رویش را می‌گیرد و بقول آخوندها همه شئون اسلامی را رعایت می‌کند؟

بهرام: آدم مذهبی بود و به خاطر کمبودهای جنسی که داشت خیلی لوند و عشوه‌گر بود. یعنی اگر توی خیابان راه می‌رفت کسی که از روبه‌رویش می‌آمد ممکن نبود، نگوید، جون، قربونت برم.

اکبر: یعنی با اینکه مذهبی بود وقتی به مسائل جنسی می‌رسید، مذهب را فراموش می‌کرد؟

بهرام: کاملاً درست است. البته آنها در خانه‌ای زندگی می‌کردند که نمی‌دانم بنیاد مستضعفان بود یا کجا. شاید اگر در آن خانه زندگی نمی‌کرد، مثلاً وقتی از خانه بیرون می‌زد، چادر گلدار هم سرش می‌کرد، اما آنجا که بود، همیشه چادر مشکی سر می‌کرد.

ولی در نهایت برای من خیلی خوب بود. واقعاً دوستش داشتم. مدام مرا نصیحت می‌کرد. می‌گفت می‌دانم، من و تو با هم ازدواج نمی‌کنیم، یکی دو ساعت به هم می‌رسیم، با هم عشق بازی می‌کنیم بعد هم جدا می‌شویم، بعد هم تو می‌روی دنبال کارت من هم می‌روم دنبال کار خودم، هیچ وقت هم پاپیچ من نمی‌شد. همیشه...

اکبر: چند سال بزرگ‌تر از تو بود؟

بهرام: گمان کنم هشت، نه، سالی بزرگ‌تر بود، چون یک پسر یازده ساله داشت. هیکلش هم خیلی درشت بود.

اکبر: خُب...

بهرام: هیچی دیگر، بعدش قرار بود برگردم تایلند که ممنوع شد. بعد من تحقیقات زیادی راجع به خارج می‌کردم. مثلاً هر کسی که می‌خواست برود، می‌نشستم و ازش سؤال‌هایی می‌کردم، روی این حساب، راه‌های مختلفی بود برای خروج از کشور. قاچاقی و غیره. ولی برای من که مسئله‌ای نداشتم، می‌توانستم قانونی بیایم. زمستان ۶۳ بود که - گمانم سال‌ها را قاطی

کرده‌ام - ولی نه، همان سال بود که دوستم پاسپورت گرفته بود. خیال داشتیم با هم راه بیفتیم، این بود که رفتیم سفارت لهستان. سفارت لهستان شانس ویزا می‌داد، به یکی می‌داد به یکی نمی‌داد. به ما دوتا ویزا نداد. رفتیم سفارت چکسلواکی، آنجا هم ویزا ندادند. ما آمدیم خانه، گفتیم باید بنشینیم راهی پیدا کنیم. حدود ده شب نشستیم و به این قضیه فکر کردیم، بعد یک طرح کلی ریختیم، گفتیم ما باید یک جوری خودمان را به سوئد برسانیم که از بلوک غرب رد نشویم.

اکبر: از کجا می‌دانستی که نباید از بلوک غرب رد شوی؟

بهرام: بچه‌ها از سوئد نامه داده بودند. خلاصه می‌دانستیم که باید از بلوک شرق رد بشویم و طوری باشد که این کشورها هم ویزا از ما نخواهند.

اکبر: دوستان که در سوئد بودند، چه تیپ‌هایی بودند؟

بهرام: تیپ‌هایی مثل خودم.

اکبر: چند سال آنجا بودند؟

بهرام: یک سال، یک سال و نیم. بیشتر به هوای درس و این جور مسائل رفته بودند. خلاصه ما مسیری را انتخاب کردیم از تهران به وین - وین به پراگ - پراگ به برلین - برلین به بخارست - بخارست به استانبول - استانبول به تهران.

اکبر: چرا بخارست؟

بهرام: برای اینکه موقع خروج از مرز ایران جلومان را گرفتند، بگوییم می‌خواهیم برویم رومانی. ویزایش را هم داشتیم. یک ساعته گرفتیم. گفتیم وقتی به برلین رسیدیم، راه را کج می‌کنیم و می‌رویم سوئد. با همین هدف رفتیم دفتر هواپیمائی، البته آنجا آشنا داشتیم. طرف خیلی لطف کرد، حدود یک روز با کامپیوتر برای ما کار کرد تا بتواند مسیر بلیط را مشخص کند. جالب اینجاست که همه می‌خواستند از همین مسیر بیایند.

آن آشنای ما که در هواپیمائی بود ظرف ۲۴ ساعت بلیط برایمان تهیه کرد و زنگ زد به خانه، بلیط را گرفتیم و خروجی را همان روز دادیم و از ایران حرکت کردیم. البته از کارم استعفا ندادم، چون هنوز درگیر خانواده‌ام بودم و به آنها گفته بودم تا ده روز دیگر برمی‌گردم. راستش فکر هم نمی‌کردم

بتوانم تا حالا دوام بیاورم.

اکبر: اولین کشوری که رسیدی کجا بود؟

بهرام: حرکت کردیم از تهران - البته خیلی می‌ترسیدم که قبل از خروج نخست‌وزیری جلومان را بگیرد.

اکبر: تو که مسئله نداشتی.

بهرام: درست است. آخر مسیری که می‌خواستیم بیاییم "تابلو" بود و همه از این مسیر می‌رفتند. روی این حساب به خانواده‌ام گفتم نیاید بدرقه. خودم تنهایی راه افتادم که بعد دیدم راحت شدم. وین که پیاده شدیم - آنجا باید بیست ساعت توقف می‌کردیم یعنی باید روز بعد به طرف پراگ حرکت می‌کردیم - آنجا با یک سری بچه‌ها آشنا شدیم که فکر می‌کردیم ایرانی باشند، ولی می‌ترسیدیم با هم حرف بزنیم. شب، موقع خواب که رفتیم طبقه بالا بخوابیم، از همدیگر پرسیدیم کجا می‌خواهید بروید و روی حساب سادگی‌هایی که ایرانی‌ها دارند، گفتیم می‌خواهیم برویم سوئد. و فهمیدیم همه اکیپ که ۱۶ تا ۱۸ نفر بودند، می‌خواهند بروند سوئد. اما آنها می‌خواستند از راه رومانی بروند آلمان شرقی و بعد سوئد. که فرداش از آنجا رفتیم پراگ. دو سه ساعت آنجا بودیم و راه افتادیم به طرف برلین. از هواپیما که پیاده شدیم، فکر کردیم دیگر راحت شدیم و گفتیم همه چیز تمام شده است. جلو گیشه که رسیدیم، مسئول گیشه گفت، کجا می‌خواهید بروید؟ ما هم نمی‌دانستیم باید بگوییم می‌خواهیم برویم سوئد یا نه، گفتیم ۲۴ ساعت به ما ویزا بدهید - چون بلیط برگشت ما به بخارست فردایش بود - فردا ما کشورتان را ترک می‌کنیم. که آنها ناراحت شدند، و یارو، پاسپورت را با نوک انگشت‌هایش و با بی‌احترامی برداشت و گفت که شما می‌خواهید یک روز تو برلین بمانید، همین امروز اینجا را ترک کنید، همین الان هواپیما هست. در صورتی که پشت سر ما، دو نفر بودند که گفتند می‌خواهیم برویم آلمان غربی، و طرف ۵ مارک ازشان جریمه گرفت.

اکبر: جریمه برای چه؟

بهرام: گمانم مال ویزای جعلی بود، کسانی که ویزای جعلی داشتند ۵ مارک جریمه می‌شدند. ما دو بار تو سالن ترانزیت از دست پلیس فرار کردیم

و پلیس گرفتار و زورکی سوار هواپیما کرد و خلاصه موفق نشدیم.

اکبر: سوارتان کرد به طرف کدام کشور؟

بهرام: بخارست، یعنی همان جایی که بهشان گفته بودیم می خواهیم برویم... چون تا حالا کار قاچاق نکرده بودیم، نمی دانستیم چی به چی است. فکر می کردیم همه چیز باید شکل قانونی داشته باشد، در صورتی که این طور نیست. خلاصه ما آمدیم سمت بخارست، ویزایش را داشتیم. وارد شهر شدیم، آنجا دیگر مانده بودیم چکار کنیم.

اکبر: زبان نمی دانستید؟

بهرام: من دست و پا شکسته انگلیسی می دانستم. چون یکی دوتا سفر هم قبلاً رفته بودم تقریباً همه کاره من بودم.

آمدیم آنجا، دیگر مانده بودیم چکار کنیم. عقلمان قد نمی داد. گفتیم خوب است حداقل بلیط بخارست -تهران را داریم، حداکثرش این است که بر می گردیم تهران. فردایش داشتیم توی خیابان قدم می زدیم، خوردیم به تور بچه‌هایی که توی فرودگاه قبل دیده بودیم. گفتیم، شما اینجا چکار می کنید؟ گفتند، ما باید ویزای آلمان شرقی را از اینجا بگیریم. ما تازه فرمان به کار افتاد و دیدیم ما هم می توانیم این کار را بکنیم، یعنی ویزای آلمان شرقی را از بخارست بگیریم و حرکت کنیم. البته بچه‌های سوئد گفتند شما ۳۵ دلار همراهتان باشد، کافی است. تا برلین را که مخارجی نداشتیم، از برلین ۳۰ دلار پول ترن می شد تا بندر مالمو ۵ دلار هم کرایه تاکسی تا ایستگاه قطار می شد. منتها ما روی حساب دوراندیشی نفری ۵۰۰ تا همراهمان بود. خلاصه ما گفتیم حالا که این طوری است بهتر است یک بار دیگر شانسمان را امتحان کنیم. دو سه روز به ژانویه بود، ظرف همین دو سه روز رفتیم سفارت ویزای آلمان شرقی را گرفتیم. در همین مدت یک خانواده بودند که می خواستند بیایند، حدود ده نفر بودند، زن و بچه. برنامه‌هایی چیدیم که کسانی دیگر بهشان پول دادند و همگی راه افتادیم. این بار دیگر در آلمان شرقی خیلی راحت وارد شهر شدیم، سریع رفتیم ایستگاه ترن و بلیط گرفتیم برای مالمو. ساعت ۳ یا ۴ شب بود رسیدیم به بندر راشنیتس اگر اشتباه نکنم، که از آنجا قطار می رفت توی کشتی و آن طرف که می رسیدیم دیگر سوئد بود. آنجا که

رسیدیم، پلیس ما را از ترن پیاده کرد. گفت، ویزای سوئد. گفتیم، نداریم. بچه‌ها توی نامه‌شان نوشته بودند که پلیس از قطار پیاده‌تان می‌کند و توی یک کوچه دیگر سوارتان می‌کند و توی کشتی پاسپورت را می‌دهید دست ناخدای سوئدی و از آنجا دیگر پناهنده‌اید. اما وقتی پلیس ما را پیاده کرد، دیدیم که ترن حرکت کرد، رفت توی کشتی و ما ماندیم. از پلیس پرسیدیم جریان چیست؟ گفت، ما خبر نداریم. ما را آورد توی رستوران مرزی. زیاد بودیم، حدود ده پانزده نفر بودیم. چندتا هم لبنانی بودند. شب آنجا خوابیدم، صبح، گفت، پاسپورت‌هایتان را بیاورید تا ویزا بزنم. ما فکر کردیم خُب همه چیز تمام شد و الان می‌رویم سوئد، وقتی ویزا را زد، دیدیم سر مهر به طرف داخل کشور است. یعنی چون ما ویزای ۲۴ ساعته را در رومانی گرفته بودیم، و تمام شده بود، او دوباره تمدیدش کرد. آنجا فهمیدیم که دوباره باید برگردیم برلین شرقی.

اکبر: حالا شما نزدیک سوئد بودید؟

بهرام: اگر ترن رفته بود تو کشتی ما الان تو سوئد بودیم.

اکبر: این پلیس که جلوتان را گرفته بود، مال کجا بود؟

بهرام: پلیس آلمان شرقی بود. فردایش پرسیدیم جریان چیست؟ چرا

تا روزهای قبل - زدیم به سیم آخر دیگر - گفتیم، تا روزهای قبل از این مسیر ایرانی‌های زیادی می‌رفتند. پلیس گفت، شما بدشانسی آوردید، یک هفته است که قراردادی بین آلمان شرقی و سوئد بسته شده است و ما دیگر نمی‌توانیم اجازه بدهیم کسی وارد خاک سوئد بشود.

اکبر: امان از این قراردادها.

بهرام: واقعاً. قرارداد گویا این بود که سوئد جنس‌هایش را از طریق

کشتی به خاورمیانه می‌رساند، و چون راه دور و درازی است و هزینه زیادی می‌برد، با آلمان شرقی قراردادی بسته بود که اجناس‌اش را از طریق جاده‌ای ترانسپورت کند. یعنی از طریق خاکی به خاورمیانه برساند و در قبالش عوارض بپردازد. برای آلمان شرقی هم این درآمد بدی نبود، این بود که او هم تعهد کرده بود که از ورود پناهندگان جلوگیری کند. این قرارداد نزدیک ژانویه ۸۶ بسته شده بود.

دوباره ما را سوار ترن کردند و فرستادند به برلین شرقی. حسین، دوستم، گفت، یک بار دیگر بلیط بخریم و برویم، یک وقت دیدی شانس آوردیم. توی همین فکر بودیم که دیدیم خانواده‌های زیادی مثل ما برگشت خورده‌اند، آنها هم به جمع ما اضافه شدند. بعد دیدیم گویا هیچ راهی نیست. گفتم، حالا باید چکار کنیم؟ که چند نفر پیشنهاد کردند که اگر این ترن شماره فلان را سوار شویم، بعد از چند دقیقه می‌رسیم به مرز آلمان غربی. آنجا دیگر لحظه‌ای نبود که بتوانیم تصمیم دیگری بگیریم، افتاده بودیم توی جریان‌ی که باید پیش می‌رفتیم. گفتم، خُب، هر چی سر بقیه بیاید، سر ما هم می‌آید. سوار ترن شدیم و رسیدیم به مرز - همان ایستگاه فریدریش اشتراسه - دوتا آلمانی پلیس پاس‌ها را نگاه کردند. ویزای آلمان غربی را نداشتیم. ما رفتیم آن طرف - یک ایستگاه مشترک است، نصفش مال آلمان شرقی است، نصفش مال آلمان غربی - آنجا دیگر تو خاک آلمان غربی بودیم.

باز هم گیج مانده بودیم که حالا چه کنیم. جمعیت همین‌طور زیاد می‌شد و همه حیران بودند. که یک پسر خیلی خوش‌تیپی پیدایش شد و گفت شما می‌خواهید پناهنده شوید؟ گفتم، آره. گفت، اگر بخواهید می‌برمتان یک پانسیون، فردایش هم آدرس اداره پلیس را بهتان می‌دهم، بروید خودتان را معرفی کنید. قبول کردیم. باران هم می‌آمد. آنجا که رسیدیم - بلیط رومانی به آلمان شرقی را سیصد و سه دلار خریده بودیم و پول ترن و این‌ها - دیگر دو نفری ۷۰ مارک داشتیم. هتل هم به این صورت بود که شبی ۱۵۰ تا برای سه نفر بود. ما پنج نفر بودیم. سه تا از بچه‌ها رفتند یک اتاق گرفتند، ما دوتا هم همان‌جا ایستادیم و قاچاقی از پله‌ها رفتیم بالا. آنها روی تخت خوابیدند و ما دوتا هم روی مبل. آن سه نفر در واقع نخوابیدند، چون پول داشتند و می‌ترسیدند ما بهشان بزنیم. ولی ما که پولی نداشتیم، با خیال راحت خوابیدیم، و آنها لابد به لیفه‌هایی که توی شلوارشان قایم کرده بودند فکر می‌کردند. صبح که شد، من به حسین گفتم، برمی‌گردم تهران. حالا چه جوری، خُب پول هم نداشتیم، ولی گفتم برمی‌گردم ایران. رفیق ما گفت تو برگرد ولی ایران دیگر برای من ارزشی ندارد. من چون هنوز استعفا نداده بودم و مسائل آنچنانی هم نداشتیم، گفتم چیزی را از دست نمی‌دهم. فقط

یک بار مالی داشت که آن هم آدم می‌گوید به جهنم. رفتم سراغ چندتا آژانس هواپیمائی که ببینم بلیط ترکیه چقدر می‌شود، حدود چهارصد مارک می‌شد، که برگردم. یکی از بچه‌هایی که توی هتل بود، خیلی بچه خوبی هم بود، آمده بود پناهنده شود، پول هم تقریباً زیاد داشت. گفتم، اگر می‌خواهی برگردی من بهت قرض می‌دهم. بعد از ظهر بچه‌ها دور هم نشستند و صحبت کردند و رأی ما زده شد. گفتیم حالا یک روز دیگر هم می‌مانیم. یک روز بعد، دیگر تصمیم گرفتیم بمانم. گفتم حالا که آمده‌ام، دیگر راه برگشت ندارم. دو روز تو هتل بودیم، پول هتل را که دادیم، دیگر حدود ۷ مارک داشتیم. آهان توی هتل که بودیم، بچه‌ها گفتند، شنیده‌ایم اگر به پلیس تلفن کنیم و بگوییم پناهنده هستیم، پلیس خودش می‌آید و ما را می‌برد. یکی که زبانش خوب بود، رفت بیرون و تلفن زد، ولی پلیس گفته بود، خودتان باید بیایید اداره‌ی پلیس. بچه‌ها دوتا تاکسی گرفتند و راه افتادیم طرف اداره‌ی پلیس.

وقتی گفتیم آمده‌ایم پناهنده بشویم، آنها بازرسی بدنی کردند و انداختندمان توی یک بازداشتگاه. حالا دیگر بچه‌ها زده بودند به رگ بی‌خیالی، همه‌اش می‌خندیدند.

اکبر: بازداشتگاه چطور جایی بود؟

بهرام: فکر می‌کنم بازداشتگاه موقت بود. بازداشتگاهی که توی پاسگاه‌ها هست. یک اتاق دو در یک و نیم بود که یک در آهنی داشت و یک گوشه اتاق یک سکو بود برای نشستن. بچه‌ها همه روی سکو و زمین ولو شدند.

اکبر: رختخوابی، چیزی...

بهرام: نه، نداشت. فقط یک سمت‌اش یک پنجره با میله‌های آهنی بود. این اولین تجربه زندان رفتن من بود. برایم تازگی داشت. می‌گفتم، خُب، زندان هم آمدیم. چون توی ایران من پانزده به کلانتری هم نرسیده بود، سرم توی لاک خودم بود.

بعد از دو ساعت پلیس آمد و پاسپورت‌ها را گرفت و یک برگه داد و بعد سوار ماشین شدیم و ما را برد یک جایی که بعداً فهمیدیم جایی بود مثل

گداخانه یا جایی که مست‌های آخر شب را آنجا می‌برند. یک همچین جایی بود. یک اتاق به ما دادند. اتاق بزرگی بود که ده دوازده نفری توش خوابیدیم. صبح بلند شدیم شروع کردیم ورزش کردن، هوا هم دیگر، سرما بیداد می‌کرد، من هم چون می‌خواستم سبکبار بیایم، یک‌دست لباس داشتم تو یک ساک کوچک.

اکبر: این اتاقی که توش بودید باز زندان بود یا خانه؟

بهرام: نه، دیگر توی یک کمپ بودیم. خانه سالمندان یا یک چنین حالتی. اتاق خیلی بزرگی بود. اجازه داشتی بیرون بروی. مرکز شهر نبود، یک گوشه شهر بود. بعد ما صبح بلند شدیم شروع کردیم به ورزش کردن که مسئول کمپ خیلی خوشش آمد، برایمان یک مقدار جیره‌ی اضافی آورد. البته ما با آن دائم‌الخمرها کاری نداشتیم. آنها توی یک طبقه دیگر بودند. ما را همان دم در یک اتاق داده بودند. بعد از دو روز هم، آن شب با آخرین موجودی مست کردیم. دیگر بی‌خیال بی‌خیال شدیم. دو روز بعدش هم مسئول آن کمپ بلیط اتوبوس داد، رفتیم اداره‌ی پلیس.

اکبر: هم‌اتاقی‌هایت چطور آدم‌هایی بودند؟

بهرام: همه، هم‌سن و سال بودیم. یکی دوتاشان احتمالاً طرفدار سازمانی بودند، چون ما را تحویل نمی‌گرفتند. می‌رفتند یک گوشه می‌نشستند. شاید سازمان مجاهدینی بودند، □ چون اعلامیه‌ها و جزو □ آنها دستشان بود. نشسته بودند، شاید هم می‌خندیدند به ما.

بعد از دو روز رفتیم اداره‌ی پلیس، خودمان را معرفی کردیم. آنجا دیدیم تمام بر و بچه‌هایی که در طول این مسیر باهاشان آشنا شده‌ایم، آنجا جمع‌اند. ما را که دیدند، انگار خانواده‌هایشان را دیدند. گریه، و همدیگر را بغل کردیم. گفتند، ما گفتیم شما الان تو سوئد هستید، که جریان را برای‌شان گفتیم. آنجا دیگر تصمیم گرفتیم پناهنده بشویم.

رفتیم، ما هم مثل بقیه تو صف ایستادیم. از ملیت‌های مختلف ایستاده بودند: لبنانی بود، سوری‌ای بود، فلسطینی بود، غنایی بود، سنگالی بود، بعد پاکستانی بود، هندی بود. اگر دروغ نگفته باشم، اینترنشنال بود. بعد رفتیم تو صف ایستادیم. مسئولش نمی‌دانم افغانی بود، پاکستانی بود. نام پدر، نام مادر

را پرسید. گفت موجودی جیب‌تان چقدر است؟ گفتیم، هیچ چی. یک برگه‌ای بهمان داد که روش آدرس یک کمپی را نوشته بود. بعد هم رفتیم از یک گیشه دیگر ۷۰ مارک، روزی دو مارک و خورده‌ای پول تو جیبی به ما دادند، بابت سیگار و این جور چیزها. آدرس کمپ را هم دادند. ما هم راه افتادیم، آمدیم کمپ را پیدا کردیم. یک ساختمان ۲ طبقه بود. تو هر اتاق هم چهارتا تخت بود. البته بستگی به بزرگی و کوچکی اتاق داشت. رختخواب هم بود. همه ایرانی بودیم. حدود ۸۰ نفر. بچه‌ها خودشان اداره کمپ را به عهده گرفته بودند. هیچ کس با هیچ کس کاری نداشت. جای خلوتی بود. کمپ‌های دیگر هم بود، مثل هاسپیتال که شاید دو سه هزار تا پناهند ایرانی توش بودند، که خانواده و این چیزها هم زیاد توش بود. کمپ ما فقط مجردها بودند.

اکبر: تو کمپ هاسپیتال را دیده‌ای؟

بهرام: بیمارستان بود. یک بیمارستان قدیمی بودش که حالا کرده بودندش اردوگاه پناهندگان.

اکبر: وضع آنجا چطور بود؟

بهرام: طبقه طبقه بود. چهار طبقه بود، تو هر طبقه اتاق‌های بیمارستان بود. تو هر اتاق هم همان تختخواب‌های بیمارستان بود که مثلاً خونی هم بود و کثیف هم بود. کمپی که ما بودیم دیگر این مسائل را نداشت. خیلی از زن‌های ایرانی، زن‌ها و دخترها به خاطر آن مسئله فقری که باهاش مواجه بودند، چون خیلی‌ها مثل ما بودند، یعنی وقتی رسیده بودند آنجا آخرین ذخیره‌های جیبشان هم تمام شده بود. این‌ها به خودفروشی تن داده بودند، تعدادشان هم کم نبود.

اکبر: فکر می‌کنی چقدر از این مسائل به خاطر رها شدن از آن فضای

بسته ایران بود و چقدر مسئله خودفروشی؟

بهرام: من دقیقاً نمی‌دانم، ولی وقتی طرف در مقابل پول این کار را

می‌کند، قضیه فرق دارد. اگر آن حالت رها شدن باشد حداقل در مقابل پول این کار را نمی‌کند.

اکبر: درست است، وقتی به خاطر پول باشد صد در صد خودفروشی است

ولی تا آنجا که من می‌دانم، وضعیت یک پناهنده در بدترین موقعیت طوری نیست که ناچار شود مثلاً برای سیر کردن شکمش این کار را بکند...

بهرام: مسئله شاید سیر کردن شکم نیست. آدم مسئله‌ی دیگری هم دارد، مثلاً لباس مثلاً هزار چیز دیگر. یکی می‌بینی عادت کرده است به یک سری چیزها، فقط شکم نیست.

اکبر: حالا یک سؤال دیگر، من فکر می‌کنم وقتی با زنی بخوابیم که از من پول گرفته است اگر لفظ خودفروشی، یا خیلی عامیانه‌اش جنده را برای او به کار ببرم، من هم که طرف دیگر این معامله‌ام، در واقع جنده به حساب می‌آیم. تو چی فکر می‌کنی؟

بهرام: من در واقع از روی اجبار این کار را نمی‌کنم. ولی او از روی اجبار، از روی نداشتن پول، این دوتا جداست. مثلاً من به خاطر ارضای شهوت این کار را انجام می‌دهم، ولی او به‌عنوان یک کار مستمر انجام می‌دهد.

اکبر: منظور من این است که یک رابطه در هر صورت دو جنبه است، اگر من به آن زن خودفروش پول ندهم، دیگر خودفروشی وجود ندارد. روشن‌تر بگوییم، رابطه بین زن و مرد، رابطه بین دوتا آدم، سازنده‌ی □ موقعیت آن دو است. خُب، حالا چطور من آن زن را که خودش را به من فروخته است جنده به حساب می‌آورم و خودم را نه؟

بهرام: در این مورد هر کسی یک جور فکر می‌کند. من با روابط زن و مرد موافقم ولی تا جایی که این روابط به‌خاطر پول نباشد. البته من فکر می‌کنم آن شخصی که خودفروشی می‌کند، ذاتاً خودفروش نبوده، بلکه در آن شرایط و به دلیل فشارهای مادی قدرت فکر کردن به مسائل انسانی از او گرفته شده.

اکبر: خُب داشتی راجع به کمپ‌ها می‌گفتی.

بهرام: آره، کمپ دیگری هم بود. کمپ زندان بهش می‌گفتند که یک کارخانه قدیمی بود. یک قسمت از این کارخانه را که سالن‌های بزرگ بود، توش تختخواب چیده بودند، بچه‌ها آنجا زندگی می‌کردند. شاید بگوییم، کارخانه مال زمان هیتلر بود. حداقل ۷۰ سال عمرش بود. واقعاً کثیف و واقعاً امکانات پائینی داشت. هر اتاقی ۱۴ تا ۱۵ نفر توش بودند. اتاق‌هایی که

تقریباً ۱۸ متر مربع بود. سالنی که سرتاسری بود یک متر به یک متر تخت چیده بودند. واقعاً محیط کثیفی بود.

کمپ جنگل بود که نسبتاً بد نبود. اگر بخواهیم مقایسه کنیم، کمپ ما در مجموع از این‌ها بهتر بود. چون در هر اتاقی ۴ نفر و در مجموع ۸۰ تا ایرانی بود و بالاخره یک جووری با هم کنار می‌آمدیم. ما تو این مدت شروع کردیم به آلمانی خواندن. بعد توی کارهای کمپ کمک می‌کردیم.

اکبر: چه جور کارهایی می‌کردید؟

بهرام: کارهای مختلفی بود. بفرض پای تلفن می‌ایستادیم، توی آشپزخانه کمک می‌کردیم.

اکبر: آنجا غذا به‌طور عمومی تهیه می‌شد؟

بهرام: آشپزخانه داشت. بچه‌ها می‌رفتند توی صف غذا می‌گرفتند.

اکبر: خودتان آشپزی می‌کردید یا...

بهرام: نه، آشپز داشت. غذاها همه حاضری بود. از بیرون می‌آمد. البته

آشغال بود، مزخرف بود، ولی از بیرون می‌آوردند.

اکبر: مسئولین کمپ چطور بودند؟

بهرام: مسئولین آنجا خوب بودند، یعنی واقعاً مسائل ما را درک می‌کردند.

اکبر: غیر از کمک توی آشپزخانه، دیگر چه می‌کردید؟

بهرام: سازمان پناهندگان این اجازه را داده بود که هر کس چهل ساعت کار کند. در این مدتی که آنجاست و بابت هر ساعت ۳ مارک بهش حقوق می‌دادند که می‌شد ۱۲۰ مارک. یک روز آمدند، گفتند، کی کارهای دکوراسیون بلد است؟ ما الکی گفتیم، ما. خلاصه یک اتاق را دادند به ما، اتاق مدیر هایم بود. گفتند، اینجا را شما کاغذ دیواری کنید. خلاصه ما هم شش هفت تا شاگرد برداشتیم، وقتی آنها (مسئولین هایم) از اتاق بیرون رفتند، گفتیم، بچه‌ها این اولین بار است که می‌خواهیم این کار را بکنیم، البته تو خانه دیده بودیم که چطور این کار را می‌کردند، ولی ما نکرده بودیم. خلاصه گفتیم، بچه‌ها باید یک جووری ترتیب این را بدهیم که آبرویمان نرود. آقا ما کاغذ دیواری کردیم و بقدری تمیز در آمده بود، گل‌ها همه‌اش با هم

می خواند، سقف را رنگ سفید زدیم و کف را موکت کردیم، به قدری تمیز در آمد که خودمان هم باورمان نشد.

این جووری چهل ساعت ما پُر شد. البته به چندتا از بچه‌ها گفته بودند به فرض نظافت هم بکنند. مثلاً ته راهرو را تی بکشند و توالت‌ها را تمیز کنند که بچه‌ها نکردند. چندتا بنگلادشی با ما بودند، آنها این کار را می‌کردند ولی بچه‌های ایرانی دست به این‌طور کارها نمی‌زدند. در عوض سیم‌کشی، نمی‌دانم کمک به دفتر و فلان و این‌ها را انجام می‌دادند. تو این مدت هم پلیس آلمان نمی‌آمد در عرض یک روز کارهایت را انجام بدهد. برای اینکه خون به جگرت کند، یک روز مثلاً می‌گفت، بیا، انگشت‌نگاری می‌کرد. دو مرتبه نوبت می‌داد، می‌گفت، بیا عکس می‌گرفت. حساب کن نزدیک ژانویه بود، از همه کشورها آمده بودند، صبح ساعت ۴ می‌رفتی تو صف، توی برف، لباس مناسب هم که از ایران نیاورده بودیم. مثلاً من با کفش‌های کتانی آمده بودم.

اکبر: لباس بهتان نمی‌دادند؟

بهرام: نه.

اکبر: در واقع فقط جای خوابیدن می‌دادند و غذا؟

بهرام: درست است. ساعت ۳ صبح می‌آمدیم توی صف می‌ایستادیم

که ساعت ۷ اداره پلیس باز کند، برویم تو. و تازه همه این جمعیت که یک‌دفعه نمی‌خواستند بروند توی اداره، شاید اغراق نکنم روزی ۳۰۰۰ نفر می‌آمدند توی صف، و همیشه توی این صف، بین ماها و فلسطینی‌ها و لبنانی‌ها دعوا می‌شد. چون اینها واقعاً عقده‌ای هستند، و همیشه هم چاقو و زنجیر می‌کشند. همه‌اش می‌خواستند خارج از صف بروند تو.

اکبر: فکر می‌کنی همه‌شان این‌طور بودند یا هستند؟

بهرام: همه‌شان که نه، ولی خیلی آدم‌های عوضی داشتند. هیچ چیزی

برای‌شان مهم نبود. آنها دعوا راه می‌انداختند، پلیس که می‌آمد، همه را از دم می‌زد. باتون را می‌کشید به جان همه. در این مدت، در طول دو ماهی که من برلین بودم، هر روز درگیر کارهایمان با اداره پلیس بودیم. هر روز اداره پلیس و پناهندگان، هر روز هم یک کار کوچک را انجام می‌دادند.

اکبر: هنوز با شما مصاحبه نکرده بودند؟

بهرام: نه، تا اینکه یک روز برایمان نوبت زدند، رفتیم اداره‌ی □ پلیس، دیدیم مصاحبه است.

اکبر: بعد از چند وقت؟

بهرام: بعد از یک ماه و خُرده‌ای. مصاحبه بود. من که رفتم توی اتاق، مترجم گفت، دلایلتان را برای پناهندگی بگویید؛ گفتم، فعلاً آمادگی ندارم، بعد می‌گویم. چیزی نگفت. قبول کرد ولی در مورد قبلی‌ها قبول نکرده بود.

اکبر: مترجم چه جور آدمی بود؟

بهرام: می‌گفتند سلطنت‌طلب است، حالا تا چه حد راست بود، نمی‌دانم. خلاصه ما مصاحبه‌مان هم انجام شد. و...

اکبر: چه چیزهایی سؤال کردند؟

بهرام: گفت چه فعالیت‌هایی در ایران داشتی. گفتم، مسلماً فعالیت‌ی داشته‌ام - البته دروغ می‌گفتم - ولی الان نمی‌توانم بگویم. یک مقدار اصرار کرد. نگفتم. ولی دوستان دیگرم گفته بودند. می‌پرسید، نوع فعالیت؟ کجا فعالیت می‌کردی؟ زندان بوده‌ای یا نه؟

اکبر: پس چه دلیلی ارائه دادی؟

بهرام: هیچی! گفتم، آمادگی ندارم! آمادگی روحی ندارم! قبول کرد. مسئله‌ای هم پیش نیامد. البته اگر قبول نمی‌کرد، می‌ماندم که چه بگویم. بعد از یک هفته برای ما مووینگ زدند به طرف آلمان. در این مدت توی پناهنده‌ها پیچیده بود که بایر و بادن اگر بیفتی دهنت سرویس است ولی اگر وستفالن یا شمال بیفتی، وضع بهتر است - چون تو آلمان هر ایالتی برای خودش قانون به‌خصوصی دارد - ما آنروز رفتیم. برگه را گرفتیم، پاسپورت را نشان داد. گفت، این مال توست. من پاسپورت را که دیدم، اشک توی چشم‌هایم جمع شد. گفتم از این لحظه به بعد دیگر، چی می‌گویند، چطور می‌گویند، آدمی دیگر هستم که دیگر، یک چیز دیگر هستم و از آن پیوندهایی که با ایران داشتم، دیگر از این لحظه به بعد بریده‌ام.

اکبر: پاسپورت آلمانی بود؟

بهرام: نه، ایرانی بود. همان پاسپورت خودم که باهاش آمده بودم. توی

آلمان بعد از یک سال تازه شروع می‌کنند به مصاحبه‌های اصلی، و آنوقت اگر پذیرفته شدی بهت پاسپورت می‌دهند.

اکبر: پس تا قبل از یک سال زندگی موقتی است؟

بهرام: درست است. خلاصه جواب من آمد ولی جواب حسین، دوستم، هنوز نیامده بود. ناراحت برگشتیم کمپ. حرفی هم برای گفتن نداشتیم. روزی که مووینگ شدیم، باز مراجعه کردیم به اداره‌ی پلیس. از آنجا سوار اتوبوس شدیم، برلین غربی را که می‌خواستیم رد شویم، باید از آلمان شرقی می‌گذشتیم. آنجا، پاسپورت‌ها را دادند دستمان و پلیس آلمان شرقی کنترلش کرد و ما وارد آلمان غربی شدیم. حالا همه تو یک اتوبوس هستیم و پلیس آلمان غربی هم همراه ماست. بعد، شب بود، من گیج خواب بودم، فرداش از تابلوها فهمیدم توی آلمان هستیم. رفتیم تو یک کمپ موقت. ۲۰ روزی آنجا بودیم. مثل همان کمپ قبل بود. تفاوتش این بود که دیگر غذا را هم خودت درست می‌کردی. آنجا تو صف ایستادیم. برای ۱۵ روز ۱۱۰ مارک بهمان دادند. وسایل پخت و پز هم دادند. ما را هم با ۱۱ نفر دیگر یک اتاق دادند. اتاق فکر می‌کنم ۲۵ متر بود. تخت‌ها دو طبقه بود. یک آشپزخانه مشترک توی راهرو بود. آنجا هم بنگلادشی بود، سیاهپوست بود، پاکستانی، از همه ملیتی، بعد من آمدم توی اتاق، روی تخت نشستیم، چهره‌ها را نگاه کردم، دیدم همه از من جوانترند.

اکبر: چند سالت است؟

بهرام: ۲۶ سال. خلاصه دیدم جوانترند. بلند شدم به صحبت کردن. گفتم من سربازی رفته‌ام. و توی زندگی دسته‌جمعی مثلاً این شرایط را باید رعایت کرد، که بچه‌ها گفتند، پس خودت مسئول این اتاق باش. کارهای خرید و تهیه غذا، همه، با خودت باشد. ما هم اکیپ ظرفشویی و خرید تشکیل دادیم و خودمان هم رفتیم اولین خرید را کردیم.

اکبر: با آن پولی که بهتان می‌دادند، یعنی با ۱۱۰ مارک می‌شد

غذای معمولی خورد؟

بهرام: آره، در صورتی که خودمان می‌پختیم، می‌شد غذای نسبتاً خوب خورد، ولی خُب ما سیگار هم می‌کشیدیم و سیگار خودش رقم زیادی

است و فشارهایی که بود، باعث می شد بچه‌ها، مشروب هم بخورند که این خودش بار مالی زیاد داشت. مشروب هم که می خوردند دیگر گریه شروع می شد. همه‌اش مسائل ایران، غم غربت و نمی دانم تنهایی و بی کسی. بعد هم موزیک می گذاشتیم و می گذرانیدیم.

بعد از یک هفته، یک روز خوابیده بودم که دیدم تکانم می دهند، بلند شدم، دیدم رفیقم است که از هم جدا شده بودیم، بر حسب اتفاق افتاده بود پیش ما، همان ایالت و همان کمپ. این کمپ خود برکامنت نبود، توی یکی از دهات هاش بود. شوفازی بود که همیشه گرم بود.

بعد از دو هفته دو مرتبه ما را سوار ماشین کردند و به شهر دیگری رفتیم به اسم منده که توی همان ایالت وستفالن است. آنجا هم ما را جلو اداره‌ی □ پناهندگان پیاده کردند. فکر کردیم، اینجا خانه‌ایست که برای ما در نظر گرفته‌اند، همه خوشحال شدیم. بچه‌ها هر کدام دویدند در یک اتاق را باز کردند که مثلاً بگویند این اتاق مال من است که بعد دیدیم نه بابا اینجا مثل اینکه اداره است. میز و دفتر و... این را جدی می گویم‌ها! خلاصه آمدند و گفتند شما پناهنده‌اید. از این لحظه شما باید توی این کمپ بمونید تا مدتی که نوبت دادگاهتان بشود، شما نباید از این محدوده بیرون بروید.

اکبر: حدوداً تا چند کیلومتر؟

بهرام: گمانم یک محدود □ هی ۵۰ کیلومتری، که نباید ازش خارج می شدیم. بعد هم کارت بانکی دادند که ماهی سیصد و پنجاه مارک پول از بانک می گرفتیم. بعد یک مقدار لوازم زندگی مثل قابلمه و چنگال و بشقاب بهمون دادند، بعد کلکی که به ما زدند، محل زندگی را می خواستند به ما نشان بدهند، ما را چند نفر چند نفر بردند که ما، بعداً متوجه این شدیم. چندتا چندتا سوار ماشین کرده بودند. برده بودند حدود ۷ کیلومتری شهر، توی یک دهات، یک خانه‌ای بود - از بیرون مثل بقیه خانه‌ها بود- ولی کافی بود درش را باز کنی، کثافت از سر و رویش می بارید.

اکبر: چرا همه‌تان را با هم نبردند؟

بهرام: برای اینکه اگر همه با هم بودیم، تصمیم می گرفتیم که نرویم. ولی چند نفر چند نفر که بردند، اراده‌ی □ بچه‌ها را در هم شکستند. شاید در

مورد بقیه هم همین کلک را زده بودند.

آنجا یک خانه دو طبقه بود که در حدود ده تا اتاق داشت. توی هر اتاق چهار تختخواب - دوتا دو طبقه - بود. اتاق حدود دوازده متر بود. واقعاً کثیف! یعنی در و دیوارها سیاه! کمدها همه شکسته! بعد توی اتاق باید آشپزی هم می کردیم. اجاق ذغال سنگ هم کنار اتاق بود. که ما گفتیم، اینجا نمی مانیم. فرداش به عنوان اعتصاب بلند شدیم، آمدیم شهر و به اداره ی پناهندگان گفتیم، ما به آن خانه نمی رویم! گفتند، همین است که هست، می خواهید بروید، می خواهید بروید! خلاصه مجبور به ماندن شدیم. زمستان بود و این بچه ها هم جوان، بازیگوش، مثلاً می آمدند بخاری را لب به لب ذغال سنگ می کردند، یک دفعه حرارت اتاق حسابی بالا می رفت، ذغال سنگ ها تمام می شد، خاکستر لوله را می گرفت، بعد یک دفعه اتاق یخ می کرد. باید دو مرتبه تمیزش می کردی خاکسترها را در می آوردیم تا بشود روشنش کرد. زندگی مشترک بود دیگر! یا باید دعوا می کردیم، یا باید کوتاه می آمدیم. حالا بچه ها، یکی دوست داشت موزیک گوش کند، یکی دوست داشت مجله پلی بوی نگاه کند و همه ی بالای سرش را پُر از عکس های سکسی می کرد. یکی دوست داشت روزنامه سیاسی بخواند، سرش تو کار خودش بود، یکی هم مثل من سعی می کرد سرش تو لاک خودش باشد و با کسی درگیری نداشته باشد. تمام فکر و ذکر من این بود که تو چه بدبختی ای افتاده ام.

این خانه حمام نداشت و ما مجبور بودیم برای حمام کردن برویم شهر. البته حمام داشت ولی برقی بود و باید حداقل ده مارک می انداختی توش تا آب داغ می شد، چون حمام خیلی بزرگی بود. توی زیرزمین خانه بود. کوران هوا و کثیفی، نمی شد دیگر.

مسئله ای که آنجا بود، مشروب خوردن بچه ها بود. یواش یواش زیاد شد. من از خوش شانسی یا بدشانسی، مشروب بهم نمی ساخت. کافی بود چهارتا استکان ودکا بخورم تا رنگم مثل گچ بشود. این بود که می خوردم، ولی نه مثل آنها. آنها می خوردند تا جایی که بیفتند زمین، گریه کنند، با مشت بیفتند به جان در و دیوار. تیپ هایشان این جور بود. من هم مجبور بودم باهاشان زندگی کنم.

مسئله دیگر این بود که چون ما نظافت را رعایت نمی کردیم، چون حمام نبود و درجه اتاق یک دفعه بالا می رفت و یک دفعه پائین می آمد، رخت هم زیاد نمی شد شست - البته می شد، باید همه این کارها را در حمام های شهر می کردیم که گران در می آمد - من تمام تنم یک جانورهای کوچکی گذاشت. البته شپش نبود. دکتر آمد، دید، گفت، شپش نیست. من چون تنم بیش تر از بقیه مو داشت، اول تن من جانور گذاشت. فرداش رفتیم شهر، نمونه ها را بردیم نشان دادیم. مسئول اداره ی □ پناهندگان غش غش خندید و گفت می گویم بیایند خانه را سم پاشی کنند.

آمدند، تمام تشک ها و رخت خواب ها را ریختند زمین و سم پاشی کردند که رخت خواب ها خیس آب شده بود و تا دو سه روز اصلاً نمی توانستیم رویش بخوابیم. من هم دکتر رفتم. دکتر چیز به خصوصی نداد. فقط گفت موهای تنت را اصلاح کن. بعد هم جانورها رفتند. البته به لباس نمی چسبید، خوبیش این بود.

اکبر: حالا واقعاً چند درصد این کثیفی به بچه ها مربوط می شد؟
بهرام: ما، آنجا، برنامه داشتیم. هر روز صبح، تی می کشیدیم. کارهایی را که از دستمان برمی آمد می کردیم. ولی ساختمان بیش از اندازه قدیمی بود. مثلاً در و دیوارها همه سیاه بود و ما رویش را پوستر چسبانده بودیم. یک مسئله ای که الان یادم آمد، ظرف غذا که می رفتی بشوئی به جان خودم، کافی بود یک قابلمه را مثلاً بشوئی، یا سه چهارتا بشقاب را، دستت کبود می شد از سرما! بچه ها تمام استخوان درد گرفته بودند. خُب یک کمی عرق خوردن ها به خاطر همین چیزها بود. کافی بود بروی یک قابلمه بشویی، تا از آمدن به خارج پشیمان بشوی. بعد، تمام این مسائل دست به دست هم داد که تصمیم گرفتیم بروم انصراف بدهم و برگردم ایران.

اکبر: حالا چند ماه می شد که آنجا بودی؟
بهرام: حدود چهار ماه بود که از ایران آمده بودم بیرون. باز گفتم که بی گدار به آب نزنم. حالا دوستم افتاده بود یک شهر دیگر، بعد ما امکان کلاس زبان و این چیزها هم نداشتیم. یک جنگل نزدیکی ما بود، بچه ها می رفتند مشروب می خوردند و عربده کشی می کردند و شب هم خواب و روز

از نو روزی از نو!

اکبر: ولی قبلاً گفתי زبان می خواندیم.

بهرام: درست است. خودمان می خواندیم. کلاس نداشتیم. دولت برایمان کاری نمی کرد. خلاصه من با دوستم تماس گرفتم و گفتم، بلند شو بیا شهر ما. شهرش ۱۲۰ کیلومتر با ما فاصله داشت. حالا نزدیک عید خودمان بود. وقتی آنجا رسیدم و مسائل را برایش توضیح دادم، گفتم، من به هیچ عنوان نمی گذارم ایران برگردی یا به شهر خودت برگردی - حالا من از محدوده‌ی خودم غیر قانونی خارج شده بودم- تو همین جا پیش ما می مانی و با من زندگی می کنی.

آنها ده نفر بودند که بهشان یک آپارتمان داده بودند. آپارتمان آنها تمیز بود، حمام آب گرم داشت، آشپزخانه داشت، وسایل پخت و پز هم داشت، از مال ما خیلی بهتر بود. یعنی فکر می کردی توی خانه‌ای. و بچه‌هاشان هم بهتر بودند. آدم از بودن با آنها خسته نمی شد. آن بچه‌هایی که من باهاشان بودم، یکی‌شان بچه‌ی مجیدیه بود، حشیش فروش مجیدیه بود، یکی‌شان قاچاقچی بود، دوتاشان هفده هجده ساله بودند، بچه‌های بالای شهر بودند، وضعشان هم خوب بود. یکی‌شان کمیته‌ای بود که فرار کرده بود.

اکبر: البته اگر نیامده باشد که اینجا هم برای کمیته‌اش کار کند.

بهرام: درست است، بعید هم نیست، من نمی دانم. یکی‌شان فلج بود و برای درس خواندن آمده بود. یکی‌شان هم کارمند اداره و از این جور چیزها بود. اما بچه‌های اینجا حداقل آرامش همدیگر را رعایت می کردند.

آنجا بچه‌ها با حزبی آشنا شده بودند، به اسم "گرونی" ها. این‌ها همان سبزه‌های آلمان هستند که طرفدار محیط زیست هستند اما این‌طور که من شنیده‌ام کمونیست‌های آلمان هستند. همه‌شان ریش دارند، یا اکثراً ریشو هستند. هیچکدامشان کراوات نمی زنند. بچه‌ها با این‌ها آشنا شده بودند، توسط همسایه‌هایشان.

یک روز بچه‌ها می بینند زنگ به صدا در آمد، می روند، در را باز می کنند، می بینند کسی نیست و یک نایلن پشت در است. نایلن را که توش نگاه می کنند، می بینند یک مقدار مواد غذایی است. همسایه روبه‌روی بچه‌ها

استرالیایی بوده. می‌روند، در او را می‌زنند، می‌گویند، این مال شماست، انگار اشتباهی به ما داده‌اند. آن کسی که این کار را کرده بوده، پیرزنی بوده، چند روز بعد می‌آید، در می‌زند، بچه‌ها متوجه می‌شوند که او آن کیسه نایلن را آورده بوده. می‌گویند: ما فقیر نیستیم و احتیاجی به غذا نداریم و از این حرف‌ها. می‌گویند: ما به چیزهایی نیاز داریم که شما هیچ‌کدام در اختیار ما نمی‌گذارید. ما به هم‌صحبت احتیاج داریم، ما می‌خواهیم زبان شما را یاد بگیریم و از این حالت بسته بیرون بیاییم که آن زن یکی از فعالان همین “گروه” ها بوده. پیرزن بچه‌ها را می‌آورد با دفتری آشنا می‌کند به اسم “فرندز بورو” یا “دفتر دوستان”، این دفتر واقعاً طرفدار جهان سوم بود و مسئولش هم شخصی به اسم “لاریت” که هندی یا پاکستانی بود، دقیقاً نمی‌دانم. اولین کاری که می‌کند، برای بچه‌ها کلاس آشنایی می‌گذارد، با یک سری از دانشجویان آلمانی که از طرفداران جهان سوم بودند. یواش یواش این آشنایی باعث می‌شود برای بچه‌ها کلاس زبان بگذارند. بعد این آشنایی بیش‌تر می‌شود و آلمانی‌ها بچه‌ها را دعوت می‌کردند برای غذا و وقتی از دانشکده می‌آمدند خانه غذایشان را می‌خوردند، چند ساعتی با بچه‌ها می‌نشستند، زبان کار می‌کردند. روی این حساب جوّ بالا خیلی امیدوار کننده بود و من پیش حسین دوستم ماندم.

تو همین موقعیت، آنجا تخت به تعداد بچه‌ها بود. زمین هم پارکت بود و هیچ چیز اضافی هم نبود. من و حسین حدود دو ماه دو نفری روی یک تخت می‌خوابیدیم. من واقعاً شرمندeh‌اش هستم.

بعد یک آلمانی یک روز آمد خانه، تخت‌ها را شمرد، و دید ۹ تاست و ما ده نفر. گفت قضیه چیست؟ گفتیم ما دو نفر روی یک تخت می‌خوابیم. گفت: دو نفری؟ گفتم: بله! گفت: پس با هم بعله؟ گفتم: نه، ما مثل تو نیستیم کثافت.

اکبر: از کمپ خودت چه خبر؟

بهرام: هیچی. من ماه به ماه می‌رفتم شهر خودم، حقوقم را می‌گرفتم. البته به قول معروف دیگر از چشم بچه‌های آن کمپ افتاده بودم. آنها مرا به‌عنوان خائن می‌شناختند. می‌گفتند: تو اینجا نماندی تا مثل ما همه چیز را

تحمل کنی، و رفتی و به راحتی رسیدی. انگار که آدم باید همیشه بدبختی بکشد تا به حساب بیاید! خلاصه مسخره‌ام می‌کردند. اما برایم مهم نبود. ماه به ماه می‌آمدم، سیصد و پنجاه مارک را می‌گرفتم، البته ۶۰ تاش را می‌دادم کرایه رفت و برگشت. ۲۹۰ تاش را با پول حسین روی هم می‌ریختم و خرج می‌کردیم. بعد به جایی رسیدیم که حسین هم برید. گفت: من هم می‌خواهم برگردم ایران.

در آلمان، معمولاً تا یک سالی آدم سرگردان است. گمانم چون پاس سیاسی می‌دهد، سر می‌گرداند. خلاصه کم‌کم همه بریده بودند، می‌گفتند، به لبمان رسیده است. حتی بچه‌هایی که فعالیت سیاسی داشتند و از ماها با اراده‌تر بودند.

اکبر: چرا فکر می‌کنی سیاسی‌ها از شما با اراده‌ترند؟

بهرام: منظورم این است، چطور می‌گویند، آنها جدی‌ترند، یا به خاطر عقایدی که دارند سعی می‌کنند جدی‌تر باشند. خلاصه حسین گفت: من می‌روم سوئد. من هم گفتم که می‌خواهم بروم ایران. دلیلش را پرسیدند، گفتم: آن دیگر مسئله خودم است، به شما ربطی ندارد! گفتند: ما کارهایت را می‌کنیم، یک‌ماه و خُرده‌ای وقت می‌برد. که در این مدت با دار و دسته‌ای به نام "کاریتاس" آشنا شدم که شاخه‌ای از کلیسا است، و تمام ثروتمندان بهشان کمک می‌کنند.

آنها قرار شد هزینه برگشت مرا به ایران بدهند، چون خود سازمان پناهندگی این کار را نمی‌کرد. سازمان پناهندگی گفت: پول داری برگردی؟ گفتم: نه. آنها مرا معرفی کردند به این سازمان که به من کمک کند. در این مدت که ما در کمپ بودیم، هر یک‌شنبه از طرف کلیسا می‌آمدند در خانه و ما هم به خاطر غروری که داشتیم، همیشه سعی می‌کردیم تمیزترین لباس‌هایمان را بپوشیم. می‌آمدند دنبلمان، و ما هم به‌عنوان زنگ تفریح می‌رفتیم کلیسا، مسخره‌بازی در می‌آوردیم. می‌خندیدیم. آخر سر هم می‌آوردندمان خانه، خیلی هم ازمان تشکر می‌کردند.

اکبر: کلیسا چه نفعی برایتان داشت؟

بهرام: هیچی، فقط می‌توانستیم با چندتا آلمانی حرف بزنیم.

اکبر: کمک‌های مالی هم به‌تان می‌کردند؟

بهرام: آره، بعداً وقتی شد که سازمان پناهندگان به ما یخچال نمی‌داد. زمستان خُب گوشت را پشت پنجره می‌گذاشتیم و هوا هم سرد بود ولی تابستان که نمی‌توانستیم. بعد به همین‌ها گفتیم، این‌ها یخچال‌های دست دوم خانه خودشان را برایمان آوردند. یا ظروف دست دوم خودشان را.

اکبر: خُب، آنها، در قبال این کمک‌ها چه توقعی از شما داشتند؟ مثلاً می‌خواستند به جمعشان بپیوندید؟

بهرام: کاملاً می‌شد این را از چهره‌هایشان خواند. توقع داشتند ما سمت آنها برویم. ولی بچه‌ها به قول معروف سر کار گذاشته بودندشان. می‌گفتند استفاده را ازشان می‌کنیم، بعد هم گور پدرشان!

حسین که گفت من می‌روم سوئد، من برگشتم شهر خودمان. توی همین یک ماه و خُرده‌ای حسین توسط قاچاقچی کارش رو به راه شد. یعنی برادرش پول واریز کرده بود به حساب قاچاقچی و حسین رفت هامبورگ و هتل آپولو رفت سوئد.

اکبر: چقدر به قاچاقچی داد؟

بهرام: هزار و ششصد مارک، از هامبورگ به سوئد. بعد در این مدت من برگشتم شهر خودمان. از ایران یکی از دوستان بچه‌های کمپ آمد که با خودش مقداری هروئین آورده بود. این هروئین را یک مقدارش را داد به بچه‌ها که بردند توی هامبورگ و فروختند و یک مقدار از هزینه‌ی سفرشان آماده شد. آخر آنها هم می‌خواستند بروند سوئد. این طرف که هروئین را آورده بود، توریستی از ایران آمده بود که ده روزی بماند و جنس‌هایش را آب کند و برود ولی طوری شد که حدود یک ماه و خُرده‌ای توی خانه‌ی ما لنگر انداخته بود و به جز من و آن دوتا هفده هجده ساله‌ها، بقیه می‌کشیدند، روزی دو سه بار، اصلاً من دیوانه می‌شدم. این‌ها نه غذا می‌خوردند، نه می‌خوابیدند، همه‌اش هروئین! که من مانده بودم. از یک طرف اگر می‌خواستم بروم و لو بدهم، به‌عنوان خائن شناخته می‌شدم و از طرف دیگر، غیر قابل تحمل بود. گفتم که چون رفته بودم شهر حسین و با او زندگی می‌کردم، از نظر این‌ها پرستیژ خوبی نداشتم. به‌عنوان یک آدم قبولم

می کردند ولی به محض این که می خواستم خودم را جزیی از آنها بدانم، از نظر آنها طرد می شدم.

بعد دیگر کار من درست شد که بروم ایران. به من گفتند که در تاریخ فلان شما را می برند فرودگاه و سوار که شدید پاسپورتتان را می دهند دستتان. تو این مدت با حسین تماس گرفتم، گفت بلند شو بیا سوئد، بهتر از آلمان است، حداقل مشکلات رفاهی اینجا کم تر است و به هیچ عنوان هم ایران نرو! گفتم خیلی خُب، ولی پول که نداشتیم، از ایران هم نمی خواستم به هیچ وجه کمکی بشود. حاضر بودم تو بدترین شرایط باشم ولی از خانه ام هیچ گونه کمکی نگیرم، که حسین گفت برادر من هزینه ی سفرت را می دهد. برادرش بچه ی پول جمع کنی است. یک سال است تو سوئد زندگی می کنی. گفت، بلند شو سریع برو هتل آپولو. حالا من بلیط دستم بود که از طریق سوئیس بروم بندر عباس، با سوئیس ایر، و از آنجا به تهران. بلند شدم، آمدم هامبورگ، اثاث هایم را هم بردم آن شهری که حسین بود.

اکبر: بعد از چند ماه؟

بهرام: الان ده ماه بود که از ایران خارج شده بودم. آمدم هامبورگ و خودم را معرفی کردم. هتل آپولو، فقط اسمش هتل بود. مسئولش یکی از آن دلال هایی بود که در ایران تو خرید و فروش ماشین بود. از نظر شخصیتی آدم کثیفی بود. خودم را بهش معرفی کردم. او مرا به کسی معرفی کرد که همه کاره ی قاچاقچی تو هامبورگ است. دلاله گفت، باید بمانی تا پاسپورت برایت جور کنم، چون من پاسپورتت دست دولت آلمان بود. من آنجا بودم و می دیدم که هر روز خانواده هایی از ایران می آیند و او برای شان بلیط هواپیما می گیرد. برای سوئد از طریق خاک دانمارک. هتل واقعاً کثیف بود. فقط اسمش هتل بود. ولی از مسافر خانه های ناصر خسرو خودمان هم بدتر بود. آن قدرها کثیف بود که حد نداشت. توی هر اتاق جمعیت زیادی می خوابیدند. توی توالت هایش دستمال کاغذی معمولاً گیر نمی آمد. حمامش همیشه خاموش بود. توی اتاقی که ما بودیم شبی ۱۲ تا ۱۴ نفر مجرد می خوابیدند.

اکبر: اتاق چند متری بود؟

بهرام: سه در چهار بود. مثلاً من همیشه روزی زمین می خوابیدم.

خیلی‌هامان روی زمین می‌خوابیدیم. برای خانواده‌ها چون یک شب آنجا می‌ماندند، بالاخره هر جور شده بود، آن شب را تحمل می‌کردند. از هر کدامشان هم ۲۰۰۰ دلار پول می‌گرفتند. نرخشان را گران کرده بودند. البته یک مقدار راه را از ترکیه توسط یک قاچاقچی دیگری می‌آمدند.

آنجا که بودم یواش یواش با بر و بچه‌هایی آشنا شدیم که آنها هم می‌خواستند بروند سوئد و پاس نداشتند و پناهنده‌ی آلمان بودند. یواش یواش مدت ماندن ما طولانی شد. به این دلیل که بیش‌تر آدم‌هایی که می‌آمدند، مرد بودند و ما احتیاج به پاس زن داشتیم که عکس او را از روی پاسپورت بکنند و عکس ما را بزنند و عکس او را به عنوان همراه بچسبانند تو پاسپورت. که این هم کار مشکلی بود، چون بعضی از زن‌ها به ما نمی‌خوردند، بعضی‌ها هم که می‌خوردند، سن و سالشان با ما جور بود، خودشان قبول نمی‌کردند، چون اطمینان نداشتند. بعد از یک مدت یک پاسپورت برای من پیدا کردند. دقیقاً یک ماه، من هر شب تو هتل آپولو می‌خوابیدم.

اکبر: مخارج هتل چطور بود؟

بهرام: صبحانه را می‌دادند - نان و پنیر و کره و دوتا چای - پول نهار و شام را قرار بود بدهند، ولی هر روز یک بامبولی در می‌آوردند. خلاصه ما از جیب خودمان می‌دادیم و هفت هشت نفری غذا می‌پختیم. حتی گاهی وقت‌ها نمی‌گذاشتند غذا هم بپزیم، صاحب هتل می‌گفت اگر از طرف دولت بیایند جریمه‌ام می‌کنند و از این جور چیزها. روزهای آخر دیگر هیچ‌کدام پول نداشتیم، و دیگر مجبور شدند روزی ده مارک بهم‌ان بدهند که با همان سر و ته قضیه را هم می‌آوردیم. برای من پاسپورت گیر آوردند، و من همراه اکیپی که چهارتا دختر توش بودند و سه تا پسر و یک پیرزن، روی هم می‌شدیم هشت نفر. ما را از راه نروژ فرستادند که بعد از آنجا برویم سوئد. ما حرکت کردیم به طرف مرز. بلیط کشتی و ترن برایمان خریده بودند. وقتی می‌خواستیم وارد کشتی شویم، گفت، ویزای نروژ؟ ما ماندیم. چون هیچ‌کدام ویزا نداشتیم. گفتیم، مگر نروژ ویزا می‌خواهد؟ گفت بله. من تا آن موقع ساکت بودم، چون آلمانی، تو این مدت تقریباً می‌توانستم حرف بزنم. بچه‌ها که انگلیسی هم بلد نبودند همین جوری مانده بودند و من مجبور شدم شروع

کنم به آلمانی حرف زدن. پلیس تلفن زد که نمی‌دانم، اینجا، یک اکیپی هست که می‌خواهند بروند نروژ، یکی‌شان هم آلمانی صحبت می‌کند و برگشت به من گفت، شما به هیچ عنوان نمی‌توانید بروید نروژ. حالا چرا؟ جریان از این قرار بود که قاچاقچی ما را به عنوان طعمه فرستاده بود، چون همان موقع مسیر به این صورت بود، کسانی که به آلمان می‌رسیدند، از طریق هواپیما می‌فرستادشان به کپنهاگ، آنجا هواپیما عوض می‌کردند و می‌رفتند استکهلم، ولی پلیس سوئد آمده بود تو کپنهاگ و وقتی که بچه‌ها از هواپیما پیاده می‌شدند که هواپیما عوض کنند، همان‌جا یقه‌شان را می‌گرفت که پاسپورت؟ پاسپورت‌ها را می‌گرفت و آنها هم فرصت این را نداشتند که پاسپورت‌ها را پاره کنند. حسین همین‌جوری رفته بود و توی هواپیما، از کپنهاگ به سوئد، پاس را پاره کرده بود ولی حالا که پلیس کنترل می‌کرد، این راه هم بسته شده بود.

اکبر: تا آنجا که من می‌دانم از یک تاریخی به بعد پاس‌هاشان را توی همان هواپیمای اول پاره می‌کردند. ولی با این همه پلیس یقه‌شان را می‌گرفت و به جای پاسپورت بلیط‌شان را می‌گرفت و پرونده برای‌شان می‌ساخت. چون فاصله دوتا هواپیما یک ساعت بود و بنا به گفته‌ی آنها می‌بایست دو ساعت و نیم پیش از حرکت هواپیمای بعدی توی فرودگاه بوده باشند. منظورم همان هواپیمائی است که گویا یک جوری مربوط می‌شد به مسیر دویی.

بهرام: درست است. من این‌ها را دقیق نمی‌دانستم. خلاصه راه بسته شده بود و جمعیت هم همین‌طور می‌آمد و قاچاقچی می‌خواست بوسیله‌ی ما تجربه کند که از این راه می‌شود بفرستد یا نه. قبل از ما هم یک عده را فرستاده بود که چون دو روز بود ازشان خبری نشده بود، یا بایست رسیده باشند و یا زندانی جایی... خلاصه، ما آنجا شروع کردیم صحبت کردن. پلیس گفت، حتما ویزا داشته باشید، و چون ما ویزا نداشتیم، برگشت پاس‌ها را کنترل کرد و فهمید پاس من جعلی است. چون پاس یکی دیگر بود و عکس مرا خیلی سرسری چسبانده بودند روش و کثافت‌کاری. پرسید، جعلی است؟ گفتم بله. بقیه پاس‌هایشان قانونی بود. به‌شان گفت، چه کار می‌خواهید

بکنید. البته پلیس آلمان هم توی جریان بود که تمام پناهنده‌هایی که از این طریق می‌آیند - از ترکیه، می‌آیند برلین، بعد می‌آیند آلمان - می‌خواهند بروند سوئد، روی همین حساب یک مقدار بهشان آزادی می‌داد. گفت می‌خواهید اینجا پناهنده شوید؟ آنها گفتند نه. گفت پس بروید هامبورگ فکرهایتان را بکنید، یعنی که بروید همان هتل آپولو، پیش او، تا از راه دیگری بفرستتان. بعد، از جیب من مدارک پناهندگی‌م را در آورد. چون من اشتباه کرده بودم و در آخرین لحظات، این مدارک تو جیبم مانده بود. با شهر من تماس گرفت، دید من پناهنده‌ام، بچه‌ها را ول کرد که بروند هتل آپولو، و مرا آن شب انداختند توی زندان. این دومین زندان من بود.

اکبر: وضع زندان چطور بود؟

بهرام: این زندان، وقتی ما راه افتادیم، به مأمور گفتم، من امشب کجا می‌روم؟ گفت، می‌بریمت هتل. وقتی راه افتادیم، از بندر گذشتیم، وارد شهر شدیم، جلو دیوار سه چهار متری که جلوش نرده بود، نگه‌داشت. می‌دانستم زندان است. گفتم، هتل همین جاست؟ گفت آره. که وارد شدیم. یک حیاط خیلی بزرگ بود. دور تا دورش ساختمان‌های بلند که هفت هشت طبقه بود. ما وارد یک ساختمان آجری شدیم، از یک در رفتیم تو و از آنجا، دیگر برخورد‌هاشان با من مثل جانی‌ها شد. گفتند جیب‌هایت را خالی کن! جیب‌هایم را خالی کردم. حالا همراه من یک دختری هم بود که سنگالی بود و می‌خواست برود سوئد. او را هم گرفته بودند. دخترک گریه می‌کرد و من بهش دلداری می‌دادم. ما را برد توی یک راهرو. شاید حدود ۱۵ یا ۱۶ سلول انفرادی بود. من رفتم توی یکی از آنها. یک متر و نیم در دو متر بود، یک پنجره کوچک داشت که بالا قرار گرفته بود و جایی را نمی‌شد دید. یک سکو بود، یک تشک پلاستیکی سبز رنگ بود، دوتا پتوی کهنه که روش تاریخ ۱۹۶۰ بود. گفت: گرسنه‌ای؟ گفتم آره. یک لیوان فلزی قهوه‌ی تلخ با چندتا تکه نان جو آورد که نتوانستم بخورم. آن شب را توی آن زندان بودم. صبح آمدند دنبالم. آوردندم همان اداره پلیسی که توی بندر بود. آنجا من سرما خورده بودم. دندانم هم درد می‌کرد. قرص خواستم. وقتی قرص‌ها را خوردم، شروع کردم به استفراغ کردن که آنها برایم قهوه آوردند و یک مقدار سیب و

حالم بهتر شد. بعد از یک مدت یک نفر آمد که خودش را دکتر دامپزشکی معرفی کرد. گفت مدت زیادی است که توی این شهر است. مترجم من بود. پلیس از من سؤال کرد که پاسپورت چه جوری به دستت رسید؟ گفتم پاسپورت از ترکیه به دستم رسیده است. پلیس گفت تو این پاسپورت مهر ورود به آلمان غربی هست. گفتم من از این‌ها خبری ندارم. گفت کی به دستت رسیده؟ گفتم دیروز صبح ساعت ۷. پلیس گفت تو هیچ جای آلمان ساعت ۷ پست نیست. این از اشتباهاتی بود که من کرده بودم. گفت چه جوری آمدی؟ گفتم با ترن. گفت چه ساعتی؟ گفتم ساعت ۱۱. چون ساعت ۱ مرا دستگیر کرده بودند. گفت چه ساعتی از شهرت راه افتادی؟ گفتم ساعت ۵ یا ۷ صبح. گفت هیچ ترنی توی آلمان نداریم که بتواند این مسافت را تو این مدت بیاید. آنجا من دیدم دیگر واقعاً مستأصل شده‌ام. این بود که به حربه‌ای متوسل شدم. نماینده‌ی اداره‌ی پناهندگان هم آنجا نشسته بود. گفتم من از اول نمی‌خواستم آلمان بیایم و هدفم سوئد بود و کشورهای دیگر الان همه راهشان را به روی پناهندگان بسته‌اند، پناهندگان همه دارند وارد خاک شما می‌شوند و من با این که غیر قانونی عمل کرده‌ام ولی می‌خواستم به دولت شما کمک کنم، و حالا هم حاضرم که دولت آلمان هر تصمیمی می‌خواهد درباره‌ام بگیرد. البته اشتباه کرده‌ام ولی هدفم این بود که یک نان‌خور برای شما کم‌تر شود. آنها خندیدند و پرونده از آن به بعد شکل دیگری به خودش گرفت، یعنی به نفع من شد. دیگر سؤال‌هایی که می‌کردند، نمی‌پيچاندند. سؤال‌ها عادی بود. گفتند شما با قاچاقچی‌ها تماس نداشتید؟ گفتم نه. بعد گفتند خیلی خُب. بعد از ظهر گفتند دادستان شما را از این لحظه به بعد آزاد اعلام می‌کند، شما برگردید شهرتان و ادامه زندگی‌تان را بدهید.

بعد برایم بلیط ترن گرفتند و فرستادند سمت شهرم، ولی چون هدف من رفتن سوئد بود، توسط قاچاقچی، گفتم، این دفعه دیگر اشتباه نمی‌کنم! رسیدم به شهرم و این مصادف بود با اول برج. شب رفتم خانه - همان خانه‌ای که قبلاً بودم - پیش بچه‌ها و آن شب را آنجا بودم. فرداش رفتم بانک، پولم را گرفتم، همان ماهی سیصد و پنجاه مارک را که گفتم. این دفعه دیگر

آن اشتباه را نکردم. پاسپورت موقتی را به من داده بودند - بهش "اوس وایز" می‌گویند - با کارت بانکی، دادم دست بچه‌ها و خودم همان روز بعد از ظهر حرکت کردم سمت هامبورگ.

اکبر: یعنی به طرف هتل آپولو.

بهرام: بله. این دفعه دیگر وضع خیلی خراب شده بود، به این صورت که پلیس سوئد دست قاچاقچی را خوانده بود. چون قاچاقچی با مردم خوب رفتار نمی‌کرد، یکی دو نفر رفته بودند همه چیزش را روی میز پلیس سوئد ریخته بودند، و حالا هر که را که قاچاقچی می‌فرستاد، پلیس سوئد دیپورت می‌کرد به آلمان و این مسئله طوری شده بود که همه داشتند روی دست قاچاقچی تلنبار می‌شدند، و او آمده بود راهی پیدا کرده بود، به این صورت که شما را می‌فرستم دانمارک، شما آنجا درخواست پناهندگی می‌کنید، اما قبل از این که در "سندهلیم" به جریان پناهندگی شما رسیدگی شود، من شما را به سوئد می‌برم و تضمین هم می‌کنم حتی اگر ده بار دیپورت شوید، باز بیرمتان. که البته تضمینش پوچ بود. چون همه توی "سندهلیم" ماندیم. بعد هم رفتیم به کمپ‌های دیگر و از او خبری نشد.

من دیدم جوّ به این صورت است که برای همه بلیط ترن می‌خرند به مقصد "رودبی". جالبی مسئله این است که این‌ها هیچ‌کدام ویزای دانمارک نداشتند و پلیس آلمان هم پاسپورت‌هاشان را کنترل می‌کرد ولی نه به آن صورت یعنی سرپوش می‌گذاشت روی قضیه.

اکبر: این نکته کاملاً قابل توجهی است برای رفقا یا برادرانی که با پلیس همکاری می‌کنند.

بهرام: بله، همین‌طور است. پلیس همیشه بنا به سیاستش کار می‌کند. چون اگر می‌خواست سخت بگیرد، مجبور بود تمام این پناهنده‌هایی را که در این مدت وارد خاک دانمارک شده‌اند، در آلمان نگه دارد. بعد هم در همان موقع - ماه دسامبر بود شاید - دولت آلمان غربی هم مجبور شد همان باج را به آلمان شرقی بدهد. یک سری قراردادهایی بستند با آلمان شرقی که راه برلین غربی را ببندند، که از آن به بعد هر کس از هر نقطه‌ی دنیا می‌خواهد بیاید برلین شرقی باید ویزا داشته باشد، و این راه هم بسته شد و

همین باعث شده بود که تراکم جمعیت در روزهای آخر زیاد شود. همه سریع از ترکیه حرکت می‌کردند به سمت آلمان شرقی، و بعد از آنجا، به آلمان و بعد، دانمارک و سوئد.

من هم آمدم هتل آپولو، پاسپورت جعلی را هم که آنجا پلیس گرفته بود. قاچاقچی گفت تو برگرد شهرت تا بعد ترتیب کارت را بدهیم، ولی خُب مشخص بود که اگر جلو چشم این‌ها نباشی، به هیچ‌وجه کارت را راه نمی‌اندازند. اما برای اینکه دلشان را به دست آورده باشم، شروع کردم به کمک کردن در کارهایشان. به مسافرها کمک می‌کردم تا ایستگاه قطار بروند، چمدان‌هایشان را کمک می‌کردم، خلاصه کارهایی می‌کردم که توی رودرواسی مرا از هتل بیرون نیندازند. وقتی که آخرین اکیپ هم رفت، برای چند روز هتل خالی شد و صاحب هتل که... بود، گفت تمام جریان‌های ما لو رفته و دیگر کسی حق ندارد تو هتل باشد. البته حالا از مسئله دور نشویم، او آدمی بود که برای هدف‌هایش همه جور کاری انجام می‌داد، مثلاً می‌گفت، هر دختری یا زنی که از ترکیه آمده است، حتماً فاحشه شده و باید ترتیبش را داد. دوتا دختر بودند که می‌خواستند بروند سوئد، با مودی‌بازی‌هایی که در آورد، آنها را راضی کرد که توی آلمان بمانند و پناهنده شوند. آنها هم پول نداشتند که بیایند. و من دیدم که او هر شب با آنها هم‌خوابه می‌شود، آنها هم لابد به این امید باهاش می‌خوابیدند که برنامه‌ی آمدنشان به سوئد را جور کند، یا شاید به قول او توی ترکیه این کار را تجربه کرده بودند، نمی‌دانم، فقط می‌دانم که به خاطر موقعیتی که در آن بودند این کار را می‌کردند.

اکبر: نزدیک بود احساساتی بشوم و شعار بدهم. خُب، مهم نیست. دنیای ماست. دنیای پتیاره‌ای‌ست. من شعارهایم را می‌گذارم برای نوشته‌های خودم. می‌گفتی.

بهرام: او مرا از هتل بیرون کرد. گفت، برو شهرت، هر وقت قرار شد بفرستند سوئد، خبرت می‌کنم. یک کردی بود که پناهنده‌ی آلمان بود و تو هامبورگ توی کمپ بود. این وقتی از جریان من مطلع شد، گفت، مسئله‌ای نیست. بیا، شب‌ها خانه‌ی من بخواب تا کارت درست شود. من حدود سه یا چهار شب خانه‌ی او خوابیدم. واقعاً جزو آدم‌هایی است که

هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم. سیاسی بود و با این که می‌دانست من اهل این حرف‌ها نیستم، ولی خیلی بهم کمک کرد. هیچ وقت هم نگفت، نظرت چیست و از این حرف‌ها. بعد از سه چهار روز، یک روز که آمدم هتل، دیگر توی هتل پرنده پر نمی‌زد. تک و توکی می‌آمدند. دختر خانمی آمد که می‌خواست برود سوئد، من مسئله را بهش گفتم - دیگر طوری شده بود که خودم دست به دامن مسافرها می‌شدم - گفتم، اگر اجازه بدهید عکس مرا تو پاس شما بزنند که من به عنوان شوهر شما بتوانم از آلمان خارج شوم. حالا ما فکر می‌کردیم به تمام کسانی که جلوتر از ما می‌روند دانمارک و بعد از چند روز فرستاده می‌شوند سوئد، که حالا بعداً با مسئله‌ی جالبی برخورد می‌کنیم. این دختر هم قبول نکرد. گفت باید با فامیل‌هایم در سوئد حرف بزنم. رفت، تلفن زد و گفت نه، من همچین کاری نمی‌کنم. آن شب به نظر می‌آمد برای من نقطه‌ی پایان است. از هتل بیرون آمدم.

باران هم می‌آمد، باران تند، اما من حالیم نبود، کم‌کم گریه‌ام گرفت، گفتم، یعنی من مستحق این همه بدبختی هستم؟ من می‌خواستم بهتر از آن باشم که بودم ولی حالا هر چه فکر می‌کنم می‌بینم همه‌اش برگشت به عقب است و در این یک سال حرکتی به جلو نبوده است.

آن شب خیلی گریه کردم. بعد دستمال و برنج را خریدم آمدم هتل. آن شب... اجازه داد توی هتل بخوابم. قاچاقچی به آن دختر خانمی که آمده بود گفت، اگر حاضر بشوی این را توی پاسپورتت بزنی، ما یک تخفیفی هم بهت می‌دهیم، البته ماندن من توی هتل، چون دو ماه و خُرده‌ای آنجا بودم، طوری شده بود که موی دماغ آنها هم بودم و یک جوری می‌خواستند مرا رد کنند. دختر خانم باز هم قبول نکرد. بعد یک زن مسنی آمد. حدود ۳۸ سالی داشت. قیافه‌اش به مادر من می‌خورد. قاچاقچی عکس مرا به عنوان همراه او زد. گفتم، من که زیر ۱۸ سال نیستم، گفت مهم پلیس آلمان است که کاری به این کارها ندارد، بعد هم توی راه پاسپورت را پاره می‌کنید.

ما حرکت کردیم به سمت دانمارک. از مرز خیلی راحت رد شدیم. پلیس آلمان آمد بالا گفت ویزا. ما نداشتیم. گفتیم نداریم. سری تکان داد و هیچ مسئله‌ی دیگری نبود. ما مرز را رد کردیم، و ترن رفت توی کشتی. پاسپورت

را توی کشتی پاره کردیم. حالا من همه‌اش فکر می‌کردم تا کارت شناسایی‌ام از تهران نرسد، باید بروم زندان. ولی آن خانم، شناسنامه داشت. من توی همین فکرها بودم که کیفم را در آوردم پول‌هایم را بشمرم - پولی که نداشتیم، شاید چند مارکی می‌شد- اما کار است دیگر یک‌دفعه دیدم یکی از کارت‌های شناسایی که سال‌ها توی کیف بوده است و چروکیده شده، همراهم است. خیلی خوشحال شدم و خیالم راحت شد. حالا این کیف را حسین سال ۶۱ به من یادگاری داده بود و من روزهای آخر از توی بند و بساطم درش آورده بودم.

وقتی رسیدیم "رودبی"، درخواست پناهندگی کردیم. یک شب آنجا خوابیدیم، فرداش به اتفاق خانواده‌های دیگری که آنجا بودند، راه افتادیم به طرف "سندھلم" چند روز در "سندھلم" بودیم. بعد ما را به کشتی نورنا بردند که یک کمپ دیگری بود. توی کپنهاگ بود.

اکبر: یک کمی وضع کشتی نورنا را توضیح بده.

بهرام: کشتی مسافربری بود. اما آن وقت که ما رفتیم توش، دیگر تر تمیز نبود. یک سری کابین توی طبقه‌ی هم‌کف بود که درجه یک بود، یک سری کابین که درجه دو بود، چندتایی هم در طبقه‌ی سوم بودند که توی هر کدامش ۹ تا تخت بود و مخصوص مجردها بود و اصلاً نمی‌شد توش نشست یا راه رفت. آن قدر راه بود که وارد شوی و بروی روی تخت. به جز کابین‌های هم‌کف، کابین‌های دیگر هیچ روزنه‌ای نداشت که بتوانی بفهمی روز است یا شب. با همه این حرف‌ها، برای من خوشحال کننده بود، چون خیلی‌ها بودند که تازه از ایران آمده بودند بیرون و رسیده بودند به اینجا و منتظر بودند که قاچاقچی بفرستدشان سوئد، ولی من که یک‌سال توی جهنم آلمان بودم، اینجا برایم خوشحال کننده بود، به خصوص که با ایرانی‌ها همدم بودم. من واقعاً لذت می‌بردم و سعی می‌کردم این محیط را برای خودم دوست‌داشتنی کنم. تو کشتی با بچه‌های مختلفی آشنا شدم.

وقتی به دانمارک رسیدم، باز برخورد کردم به آن مسئله‌ی بی‌پولی. یک روز یکی از بچه‌ها گفت من رفته‌ام فروشگاه، کفش نو خریده‌ام، اگر می‌خواهی با قبض خرید آن برو و یکی از همان کفش‌ها برای خودت بردار. من که

کفشم سوراخ شده بود و آب می‌رفت توش و چند بار هم به مسئولین صلیب سرخ کفش‌هایم را نشان داده بودم و توضیح داده بودم و آنها توجهی نکرده بودند، این کار را برای خودم قانع کننده دانستم، به فروشگاه رفتم و یک جفت کفش برداشتم، گذاشتم توی نایلن همان دوستم و به خیر گذشت.

اکبر: می‌توانی این مسئله را دقیق‌تر توضیح بدهی؟

بهرام: بله، توضیح می‌دهم. من در طول این یک ساله که در آلمان بودم یک بار حتی دست به این کارها نزدم. اعتقاد دارم که نباید دزدی کرد، ولی آن روز چون دیدم مدتی است که مدام آب توی کفش‌هایم می‌رود و بارها به مسئولین صلیب سرخ گفته‌ام و توجهی نکرده‌اند، گفتم خُب پس اینجا باید آدم کفش‌هایش را خودش تهیه کند. پول که نداشتم. از آلمان که آمدم شاید ده دوازده تا یا حتی بیست تا یک مارکی داشتم که توی جیب کوچک کیفم بود. پس یا باید این کار را می‌کردم یا همان طور پاهایم توی کفش‌های سوراخ یخ می‌زد. البته دروغ نگفته باشم. مسئولین کشتی، مثلاً یک خانمی بود که اسمش کارین بود، زن مهربانی هم بود، او کفش‌ها و لباس‌های دست دومی را که توی انبار بود می‌داد به این و آن، ولی کم بود، به همه نمی‌رسید، خلاصه من رفتم توی فروشگاه و این‌ها را برداشتم.

اکبر: مبارک باشد. خوب چیزی است.

بهرام: آره، حسابی گرم است. خلاصه من رفتم توی فروشگاه، این‌ور آن‌ور را نگاه کردم، وقتی دیدم تقریباً همه سرشان گرم است، یک جعبه محتوی کفش را برداشتم، کفش‌هایش را بیرون آوردم، گذاشتم توی نایلنی که مال همان فروشگاه بود و قبض خرید هم توش بود، و خیلی راحت از فروشگاه بیرون آمدم. مسئله‌ای که باید بگویم: خوشم آمد از این کار خودم. شاید همین باعث شد که یکی دو بار دیگر هم بروم و چیزهایی را که لازم دارم بردارم. من این را ترجیح می‌دهم. وقتی قرار باشد جلو چند نفر سر خم کنم برای یک جفت کفش، این را ترجیح می‌دهم. حتی بار دوم یک جفت کفش دیگر هم برداشتم و همان کفش پاره‌هایم را گذاشتم جاش. فکر می‌کردم وقتی فروشنده بیاید و این کفش‌های پاره را ببیند چه می‌کند؟ شاید دلش می‌سوخت، شاید هم می‌خندید.

اکبر: حالا خودمانیم، دفعه‌ی اول لازم داشتی دفعه‌ی دوم چی؟ دیگر که کفش‌هایت پاره نبود.

بهرام: درست است. مسئله‌ای که بود، کفش اولی را که برداشتم کتانی بود و نمی‌شد همیشه پوشیدش. این کفش دومی است که پا کرده‌ام. از آن گذشته، با آن خصوصیتی که من دارم، که به لباس اهمیت زیادی می‌دهم، کفش دیگری می‌خواستم که با لباسم بخواند.

اکبر: پس مسئله فقط کفش‌های پاره نیست. مثلاً تو اگر به‌طور طبیعی به دو دست کفش نیاز داشته باشی به راحتی دو دست را تهیه می‌کنی؟

بهرام: بله. البته هر وقت که این کار را می‌کردم یک کمی شرمنده می‌شدم، اما حق خودم می‌دانستم، چون نیاز داشتم.

اکبر: خُب، برگردیم سر آن کشتی به گل نشسته‌ی نورنا.
بهرام: آنجا، برای مصاحبه‌ی سوم، ما را خواستند. مسئله‌ای که هست، پلیس نگذاشت من صحبت کنم. درست است که مسئله‌ی سیاسی نداشتم، ولی چیزهایی را که می‌خواستم بگویم برایم لازم بود، اما پلیس به من خط می‌داد.

اکبر: این که تقریباً، تا آنجا که من شنیده‌ام، مسئله‌ی همه است. حالا تو واقعیت را گفتی؟

بهرام: نه یک کمی چاخان هم کردم.

اکبر: چرا؟

بهرام: چون می‌دانستم که باید دروغ گفت. یعنی یک سری مسائل هست که عمومی است و کسانی که قبل از من رفته بودند پیش پلیس و همان مسائل واقعی را گفته بودند، در خطر دیپورت قرار داشتند، پس من مجبور بودم چندتا دروغ شاخ‌دار برای‌شان بگویم، البته با همه‌ی این‌ها، حرف‌های آن‌چنانی نگفتم، فقط همان مسائل خودم را یک کمی آب و تاب دادم، شاخ و برگ مثلاً.

اکبر: در واقع تو اگر می‌توانستی به راحتی بگویی من از ایران آمده‌ام، ایران جای زندگی برای من نبوده است، نمی‌پذیرفتند و به عنوان یک انسان

این حق را بهت نمی دادند؟

بهرام: نه، نمی دادند. یک مسئله‌ای را بگویم. این‌ها مسائل ما را درک نمی‌کنند. مسائل ما را از زاویه‌ی شکم نگاه می‌کنند و این که یک نفر را به خاطر مسائل انسانی بهش پناهندگی بدهند، مطرح نیست. هیچ‌وقت مسائل احساسی ما را درک نمی‌کنند.

اکبر: گمانم صرف نمی‌کند.

بهرام: بله، پس وقتی کسی این قدر احمق است که مسائل شکمی ما را می‌فهمد، مستحق این است که بهش دروغ بگویی، سرش کلاه بگذاری.

اکبر: گفתי سیاسی هستی؟

بهرام: نه، همچین چیزی نگفتم.

اکبر: چرا نگفتی؟ این هم یک دروغ است دیگر.

بهرام: دوست ندارم چیزی را بگویم که اصلاً نیستم. من می‌خواستم همان مسائل خودم را منتهی پُر آب و تاب بگویم.

اکبر: حالا یک سؤال دیگر، تو فکر می‌کنی همه‌ی این دانمارکی‌ها اینطورند؟

بهرام: نه، من تو این مدت با آدم‌های خیلی خوبی برخورد کرده‌ام، ولی این چیزهایی را که گفتم، مربوط به مردم نیست، راجع به پلیس گفتم و شاید دولت که برخوردش با پناهندگان آنطوری که باید نیست، و گرنه مردم که همه جا هم خوب دارند، هم بد. پلیس را گفتم.

اکبر: می‌توانی بیش‌تر توضیح بدهی؟ من از دوستان دیگر شنیده‌ام از لحظه‌ای که آدم وارد خاک این‌ها می‌شود، قصد پلیس فقط این است که یک جوری آدم را برگرداند و به این خاطر مسائل را مدام پیچ و تاب می‌دهد.

بهرام: کاملاً همین‌طور است. این‌ها طبق کنوانسیون ژنو، مجبورند یک سری قراردادها را رعایت کنند، ولی تا آنجا رعایت می‌کنند که منافع خودشان اقتضا می‌کند.

اکبر: تا آنجا که من می‌دانم این‌ها در بسیاری از موارد همین کار را می‌کنند. مثلاً چند نمونه‌ی کاملاً سیاسی را سراغ دارم که پلیس اینجا، پناهندگی اجتماعی بهشان داده است.

بهرام: درست است. این‌ها تا آنجایی که در مقابل کشورهای دیگر یک مقدار پرستیزشان را حفظ کنند، کنوانسیون ژنو را رعایت می‌کنند، اما آنچه را که واقعاً حقوق یک پناهنده است، رعایت نمی‌کنند.

مسئله‌ای که یادم آمد، این بود که دیپورت شروع شده بود و افراد را برمی‌گرداندند به ترکیه. که این موضوع، رُعب و وحشتی در کشتی به وجود آورده بود. دوستان گفتند، تحصن کنیم. بعد توی کلیسا بست نشستیم و تلویزیون دانمارک آمد فیلم گرفت و نشان داد، ولی گفت، مسئله‌ی این‌ها چیز دیگری است. این‌ها می‌گویند زودتر به کارمان رسیدگی کنید. یعنی مسئله را لوث کرد.

اکبر: تو در قسمت مربوط به آلمان گفתי از اسلام چه دیده‌ایم که از کلیسا ببینیم، پس دلیل رفتنت به کلیسا چه بود؟

بهرام: واقعیت این است که نمی‌خواستم بروم، ولی چون حرکتی بود که تمام بچه‌ها شروع کرده بودند و من دیدم اگر چه اعتقادی به آرمان آنها نداشته باشم ممکن است به این حرکت کمکی کرده باشم.

اکبر: درست. ولی یک چیز دیگر. در ایران، دوران انقلاب، همه‌مان کم و بیش در جریان‌ها بودیم، همه رفتیم، شعار دادیم، ویران کردیم، بعد خمینی را آوردیم، یا چون کس دیگری نبود او را آوردیم، درست‌تر بگویم برای‌مان مهم این بود که شاه برود، هر که می‌خواهد بیاید. این تفکر، این ساده‌نگری - اگر چه ظاهراً وقایع را طوری ترتیب داده بودند که جز این کاری نمی‌توانستیم بکنیم - باعث شد که خمینی بیاید و ترتیب همه‌مان را - از بزرگ و کوچک - بدهد. دقیق‌تر بگویم مسئله‌ی تفکر است! تفکری که خمینی و دار و دسته‌اش نماینده‌ی آن هستند باعث ویران شدنمان شد. حالا، در آن لحظه‌ای که تو به کلیسا می‌رفتی، واقعاً به این فکر کردی که کجا داری می‌روی یا مهم این بود که یک جوری از دیپورت شدن نجات پیدا کنی؟

بهرام: من فکر می‌کنم مهمترین مسئله این بود که اگر بتوانم جلوگیری کنم از دیپورت آن شخص مورد نظر - بهانه‌ی تحصن ما دیپورت یک زن و شوهر بود - توانسته‌ام از دیپورت خودم جلوگیری کنم. رو راست،

فقط به خاطر خودم رفتم، فقط به خاطر دیپورت، کاری نداشتم که درست است یا کی این برنامه را تدارک دیده.

بچه‌ها توی کشتی شورایی تشکیل دادند، بعضی‌ها هم می‌گفتند، این‌ها توده‌ای هستند، البته همه‌شان نبودند. یکی دوتاشان را می‌شناختم. اعتراضیه‌هایی به جاهای مختلف نوشتند و نماینده‌ی دبیر کل سازمان ملل از سوئد بلند شد آمد کپنهاگ. کسی اصلاً کاری نداشت که کی دارد چه می‌کند، مسئله دیپورت بود، نتیجه‌ی این قضایا هم بد نبود.

اکبر: البته قضایا، تا آنجا که من می‌دانم از یک جایی دیگر دست خود بچه‌های کشتی بود، منظورم دیدن نماینده‌ی سازمان ملل است.

بهرام: شاید. ولی به نظر من این‌ها همه‌اش بازی‌های سیاسی است.

اکبر: خُب، به پرونده‌ی خودت برگردیم.

بهرام: بله، خلاصه تو مصاحبه، مسائل را عنوان کردم و حدود شش هفت ساعت طول کشید. بعد هم قضیه قاجاقچی بود. بیست و پنج روز بعد از این که آمدیم دانمارک، هر کسی را که او می‌فرستاد سوئد، دیپورت می‌شد به دانمارک. هر روز تلفن‌های زیادی می‌شد به قاجاقچی که ما پولمان را می‌خواهیم پس بگیریم، تو به ما کلک زده‌ای. نماینده‌های قاجاقچی تو دانمارک، از قول او می‌گفتند، دانمارک بمانیم بهتر است که برویم و دیپورت شویم. بنابراین مسئله رفتن به سوئد کم‌کم از ذهن بچه‌ها رفت بیرون. قاجاقچی هم گفته بود هر کسی نمی‌خواهد بیاید سوئد دو هزار کرون از پولش را پس می‌دهیم که هیچ‌وقت به هیچ‌کس نداد. ولی من آن موقع هنوز می‌خواستم بروم سوئد. این بود که دنبال نماینده‌های قاجاقچی می‌گشتم. توی همین موقعیت. یکی از نماینده‌های او، به سه تا از بچه‌ها گفته بود می‌فرستدشان. و این وقتی بود که دیگر اوج گندکاری‌های قاجاقچی و دار و دسته‌اش بود. به آن سه نفر گفته بود شما آخرین نفرهایی هستید که می‌فرستم. یکی از آن سه نفر به من گفت. واقعیت هم این بود که دیگر نمی‌توانست. چون بعد از اینکه آن سه نفر دیپورت شدند، دیگر اصلاً قاجاقچی‌ها هم متواری شدند. ولی من می‌خواستم بروم. تو همین موقعیت، داشتیم با یک زنی تو کشتی صحبت می‌کردیم، زن خوبی بود، یک پسر چهار

پنج ساله هم داشت، دیده بود من سرم تو لاک خودم است همیشه سلام علیک می‌کرد. یک روز که داشتیم صحبت می‌کردیم، گفت بیا برویم سوئد. تنهایی می‌ترسید. پول هم داشت. گفتم چطوری؟ گفت آن با من. خلاصه گفتم باشد. حالا کار نداریم چه جوری، ولی رفتیم و رسیدیم.

اکبر: نمی‌خواهی بگویی چطور رفتی؟

بهرام: نه این راه را شاید دیگران لازم داشته باشند، راه مطمئنی است.

اکبر: پس به خاطر دیگران بگذار پنهان بماند.

بهرام: خلاصه رفتیم. آنجا که رسیدیم، طوری رفتار کردیم که هیچ

ربطی به هم نداشته باشیم. یعنی اول او رفت پیش پلیس، خودش را معرفی کرد، بعد - چند دقیقه بعد- من رفتم. از چاخان‌هایی که آنجا کردم، خودم خنده‌ام می‌گیرد. به هر جهت ما را قبول کردند. بعد از چند ساعت بردند به یک هتلی. البته اولش پلیس همی می‌گفت، دروغ می‌گوئید و باز ما می‌گفتیم نه. خوبی قضیه این بود که قاچاقچی از این راه نمی‌فرستاد و یکی از بچه‌های سوئد به آن خانم گفته بود که این طوری می‌شود آمد. خلاصه، پلیس ما را توی اتاق انتظار گذاشت. بعد از چهار پنج ساعت گمانم ما را صدا کرد. گفت، دلایلتان چیست. البته جدا جدا صدا کرد. من دلایلم را گفتم. بعد از چند دقیقه پلیس گفت رئیس پلیس با پناهندگی شما موافقت می‌کند، البته به صورت موقت. که من خوشحال شدم، آمدم بیرون و به آن خانم چشمک زدم و خندیدم. ما را سوار ماشین کردند، به کمپی نزدیک استکهلم بردند. آن شب را آنجا خوابیدیم. البته خانواده‌های دیگری هم بودند. بعضی‌هاشان همان روز از تهران آمده بودند لندن، از لندن به استکهلم. و قرار بود از استکهلم بروند یوگسلاوی و از یوگسلاوی به تهران. یک همچین بلیطی داشتند. که تو استکهلم درخواست پناهندگی کرده بودند. چون یوگسلاوی ویزا نمی‌خواهد، آنجا را به عنوان مقصد به حساب آورده بودند.

و فردای آن روز من و پنج شش‌تای دیگر را سوار اتوبوس کردند، نفری یک چک به ما دادند. مشاوری خوش‌آمدگویی کرد. از چیزهایی که می‌توانند در اختیارمان بگذارند حرف زد. ما را آوردند به هتلی در استکهلم، آن روز من رفتم شهر را گشتم. شب با دوستانم تماس گرفتم.

اکبر: هتل استکهلم چه جور جایی بود؟

بهرام: نسبت به جاهایی که من در این یک سال دیده‌ام، جای خوبی بود. غذا سلف‌سرویس بود، تمیز بود، اتاق‌ها توش تلویزیون بود، دوش آب گرم بود، تختخواب‌ها خیلی تمیز بود، میز مطالعه، چراغ مطالعه، به نظر جای خوبی بود.

اکبر: ارزش این همه تلاش را داشت، هان؟

بهرام: آره، البته فکر می‌کنم همه‌ی مردمی که راه افتاده‌اند طرف سوئد، به خاطر تعریف‌هایی است که پناهنده‌هایش می‌کردند. آن شب من تلفن زدم به برادر حسین. گفتم که من یک جوری خودم را رسانده‌ام. حالا نظرتان چیست، به شیوه‌ی قاچاقچی رفتار کنم یا نه؟ قاچاقچی این آخری‌ها گفته بود می‌برمتان سوئد ولی باید سه ماه و ده روز یک جایی خودتان را قایم کنید.

دوستم گفت، نه، احتیاجی نیست بیایی پنهان شوی. همان‌جا بمان. کارهایت دیگر روی غلتک افتاده، ما هم که آمدیم پناهنده شدیم، همین‌طوری رفتار کردند. من خوشحال، آن شب خوابیدم. شب تو پوست خودم نمی‌گنجیدم، چون بالاخره سوئد را دیده بودم. بعد از یک سال دربه‌دری و آواره‌گی بالاخره به سوئد رسیده بودم، البته در همان ساعات اول متوجه شدم که سوئد همچین ایده‌آل من نیست، چون کسانی توی هتل بودند که به دلیل پیدا نکردن خانه یک سالی توی هتل زندگی می‌کردند. وقتی با آن‌ها صحبت کردم، دیدم از نظر روحی، همان حالتی را دارند که پناهندگان آلمان و دانمارک داشتند. البته از نظر زندگی و رفاه وضعشان خوب بود. خیلی خیلی بهتر از آلمان و فرانسه و حتی دانمارک بود. در نهایت چیزی را که ما نباید فراموش کنیم، این است که با خروجمان از ایران طوق آوارگی را به گردن خودمان انداخته‌ایم، حتی اگر در سوئد باشیم، و دیگر این خودمان هستیم که با شخصیت فردی خودمان یا می‌توانیم صدای مظلومیت خودمان را به گوش جهان برسانیم، یا مثل آن دوستان من در آلمان در مواد مخدر و غیره فنا بشویم. من مطمئنم اگر یک سال دیگر بر آن آدم‌ها بگذرد، کاملاً بی‌شخصیت و بی‌هویت می‌شوند.

آن شب را توی هتل خوابیدم، صبح توی خواب بودم که دیدم در اتاق را با لگد کوبیدند، در باز شد و دوتا پلیس با ماسک و باتوم هجوم آوردند توی اتاق. من لخت بودم، هاج و واج ماندم آخر سوئد بود! آن‌ها با بدترین رفتار مجبورم کردند لباس بپوشم. و مرا به اداره‌ی پلیس بردند.

اکبر: پس پلیس سوئد هم پلیس است.

بهرام: کاملاً همین‌طور است. پلیس، پلیس است، مگر چطور بشود که تک و توکی شخصاً آدم‌های خوبی باشند. در همه جای دنیا برخوردش یکی است. تنها چیزی که در کارش دخالت ندارد، عاطفه و انسانیت است. من را آوردند فرودگاه، گفتند شما به دانمارک دیپورت می‌شوید. دلیلش هم این است که از آنجا حرکت کرده‌اید. من گفتم نه! مخالفت کردم. گفتم از دست شما شکایت می‌کنم! گفتند شکایت شما به اداره‌ی پناهندگان برده می‌شود ولی تا رسیدگی به آن باید توی زندان باشید. بعد وقتی من یک مقدار داد و فریاد کردم که چرا زندان، مگر من در کشور خودم هفت سال در زندان نبوده‌ام که دوباره اینجا در سوئد هم توی زندان... اهمیتی ندادند، دست‌بند زدند، به زندان مرکزی شهر بردند. ماشین پلیس دقیقاً وسط شهر بود که وارد یک راهرو زیرزمینی شد، بعد از طی مسافت کمی، از محوطه‌ای بیرون آمد که دیدم وسط زندان‌های مرکزی استکهلم هستیم. تو زندان سوئد هم دقیقاً همان بدرفتاری‌هایی را می‌کردند که در آلمان با من کرده بودند.

اکبر: می‌توانی دقیقاً بگویی از وقتی وارد زندان شدی چه مراحلی را گذراندی؟ گمانم برای آن‌هایی که بخواهند بروند سوئد تجربه‌ی خوبی باشد.

بهرام: می‌گویم. وقتی که ما از آن زیرزمین رفتیم، رسیدیم به محوطه‌ای که پارکینگ بزرگی بود و همه ماشین‌ها ایستاده بودند. ماشین جلو در یک آسانسور ایستاد و من بالا را نگاه کردم، دیدم دوربین‌های مداربسته ما را زیر نظر دارد. بعد پلیس‌ها که دو نفر بودند، یک زن و یک مرد، من را وارد آسانسور کردند، دست‌بند هم البته به دستم بود. از پشت به دستم زده بودند. مثل دزدها. مثل جنایت‌کارها که خیال فرار نداشته باشم. وارد آسانسور که شدیم، هر کسی وارد می‌شد - در فاصله طبقات - نگاهی به من می‌کرد، حاکی از تحقیر. فکر می‌کنم سه یا چهار طبقه از پارکینگ بالا رفتیم که من

را به اتاقی بردند. در آنجا موجودی جیبم را خالی کردند، بردند تو یک اتاق دیگر، پلیسی آمد که واقعاً غول بود و بدتر کیب. دستکش دستش بود، از این دستکش‌های نازکی که دکترها دست می‌کنند، با حالت طعنه و هول دادن به من گفت لخت شو. من لخت مادرزاد شدم. بازرسی کرد. بعد او با یک حالت خیلی توهین‌آمیزی مرا آورد به یک طبقه بالاتر و از آنجا وارد راهرویی شدیم که توش سلول‌های انفرادی زیادی بود. من سعی کردم بشمارم. فکر می‌کنم هجده یا بیست سلول بود، بعد مرا داخل زندان انداخت.

زندان یک گوشه‌اش دست‌شویی بود. یک پنجره داشت به طرف حیاط و ساختمان‌های روبه‌رویی که فکر می‌کنم ساختمان‌های اداری بود - چون توش دفتر و دستک بود- میز کوچکی بود و صندلی، کنار دیوار هم یک سکویی بود با یک تشک لاستیکی، از همان مدلی که تو آلمان دیده بودم. اینجا دیگر از پتو هم خبری نبود. من کاپشن خودم را در آوردم و روی سرم کشیدم. به خاطر مشکلاتی که داشتم تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. برایم غذا آوردند، نخوردم. موجودی سیگارم هم تمام شده بود. فردا صبح هم صبحانه نخوردم. نزدیک ظهر فکر کردم، خُب، نخورم که چی بشود. صدای من که به گوش کسی نمی‌رسد، جز این که به خودم به بدن خودم ضرر برسانم کاری نمی‌توانم بکنم، پس اگر بدنم سالم‌تر باشد اینجا بیش‌تر می‌توانم مقاومت کنم. همان موقع در زندان باز شد و مرا بیرون آوردند. دوتا سه‌تای دیگر را هم از سلول‌های دیگر بیرون آوردند. گمانم عرب بودند، یا ایرانی. من را آوردند به همان‌جا که لختم کرده بودند. موجودی جیب‌هایم را پس دادند، باز با همان رفتارهای بد. فکر می‌کنم زندانی‌های دیگری هم آنجا بودند.

من را از همان مسیر آوردند پائین و با همان ماشین به فرودگاه. در آنجا من را به بازداشتگاه موقت انداختند که تو خود فرودگاه بود. حدود چهار یا پنج تا سلول انفرادی بود، ولی آنجا رفتار مأموران فرق داشت، چون دیگر زندان نبود، یک حالت مراقبت داشت، بد هم نبود. اجازه می‌دادند سیگار بکشم. یکی دو ساعت قبل از پرواز ما را آوردند توی اتاقی که تحت نظر پلیس بود. تو این مدت درخواست کرده بودم که می‌خواهم وکیل بگیرم. گفتند ترتیب ملاقات شما را با وکیل می‌دهیم. ولی هیچ‌وقت این کار را نکردند. توی

اتاقی که بودم یک تلفن بود. به محض این که پلیس بیرون رفت برداشتم به دوستم زنگ زدم و سریع مسئله را بهش گفتم. او هم سریع اقدام کرده بود، وکیل گرفته بود، وکیل گفته بود، پلیس به هیچ عنوان حق ندارد او را دیپورت کند، و تا خودش را به فرودگاه برساند، یک ساعت طول کشیده بود و دقیقاً زمانی بود که من را از استکهلم اخراج کرده بودند.

و دوباره بی‌خیالی به من دست داد، چون تو این مدت تنها چیزهایی که من دیده بودم، شکست بود و بدبختی و اگر یک بار موفق می‌شدم برایم تعجب‌آور بود، چون بدبختی دیگر با من همراه شده بود و عادت کرده بودم. بعد از یک ساعتی به کپنهاگ رسیدیم. گفتم پناهنده‌ی اینجا بودم و قاچاقی رفته بودم سوئد. محل زندگی‌ام هم تو نورناست، که پلیس من را به کشتی برگرداند.

اکبر: وقتی دوباره آمدی کپنهاگ، پلیس که می‌دانست از سوئد دیپورت شده‌ای، عکس‌العمل‌اش چی بود؟

بهرام: هیچی! خیلی عادی بود، یعنی برای من تعجب‌آور هم بود، تو مصاحبه سوم هم که با پلیس داشتیم، با این که پرونده‌ی دیپورتم روی میز بود، پلیس وقتی به دانستن قضیه نشان نداد. حتی خودم گفتم که اگر می‌خواهید توضیح بدهم، پلیس گفت نه، احتیاجی نیست، ما از همه چیز باخبریم!

خلاصه آن خانم با بچه‌اش ماندگار شد و ما برگشتیم. دیگه، توی این مدت، تو کشتی، مسئله‌ی نداشتن پول بود، مسئله‌ی کوچک بودن محل زندگی، کابین‌های کشتی در واقع جای زندگی نبود. این اواخر، که مثلاً جاها باز شده بود، یک کابین کوچک بود با دوتا تخت‌خواب. شاید برای ۲۴ ساعت یا یک سفر کوتاه خوب بود، قابل تحمل بود، ولی برای زندگی کردن غیرقابل تحمل بود.

مسئله‌ی بدی غذا هم بود، دیپورت بود که این‌ها همه دست به دست هم داده بود و اعصاب همه‌ی ساکنین کشتی را خرد کرده بود. همه با یک حالت بد روحی زندگی می‌کردند. البته وقتی که بچه‌های شورا، این چیزها را به نماینده‌ی سازمان ملل گفته بودند، تعجب کرده بود. یکی را می‌دیدید دارد

خنده‌های ناجور می‌کند، خنده‌های عصبی، دقیقه‌ی بعدش تو فکر است، دقیقه‌ی بعدش دارد به این و آن فحش می‌دهد. علاوه بر این مسئله همدم بودن با عرب‌ها بود. و این عرب‌ها برای ما خیلی مسئله‌ساز بودند، البته همه‌شان نه، ولی چون من سال گذشته آن‌ها را در آلمان و برلین تجربه کرده بودم و دیده بودم که با چاقو چند مورد حمله کرده بودند به ایرانی‌ها، تو کشتی سعی می‌کردم باشان برخوردی نداشته باشم. اما مواردی پیش می‌آمد که کار به درگیری و این‌ها می‌کشید. من فکر می‌کنم این هم یکی از سیاست‌های دولت باشد که ما و عرب‌ها را یک جا انداخته بود که خود به خود برای‌مان مسئله ایجاد شود.

در این مدت که تو کشتی بودم، نمی‌گویم این مسائل روحی گریبان‌گیر من نشد، با سرگرمی‌های کاذب سعی کردم سرِ خودم را گرم کنم که مسائل زیاد بهم فشار نیاورد. مثلاً شب‌ها برنامه‌ی پوکر بود که من یکی دو بار بازی کردم و حتی آخرین موجودی جیبم را باختم. آره دیگر، همین‌ها بود، گمانم دیگر چیزی باقی نمانده باشد.

اکبر: درست است، فقط یک چیز مانده است که البته از نظر ما ایرانی‌ها خیلی خصوصی است و اگر دوست داشتی می‌توانیم راجع به آن هم حرف بزنیم. منظورم مسائل جنسی است. با این مسئله چه می‌کردی؟

بهرام: من گمانم می‌توانم راجع به همه‌ی مسائل حرف بزنم. با این سن و سالی که ما داریم، خُب، همیشه مسائل جنسی برای ما بوده و نمی‌شود روش سرپوش گذاشت، ولی هر کسی سعی می‌کند مسئله‌اش را از راهی که خودش می‌داند حل کند. من تا وقتی که ایران بودم با آن بیوه دوست بودم که گفتم. از ایران که بیرون آمدم، به رومانی که رسیدیم، شب اول رفتیم هتل، خُب از رومانی تعریف‌های زیادی شنیده بودیم که مثلاً می‌شود مسائل جنسی را راحت حل کرد.

تو هتل که بودیم در زدند، دیدم مستخدمه‌ی هتل است، گفت، سیگار دارید؟ من به حسین نگاه کردم، گفتم شاید بتونیم راضی‌اش کنیم امشب اینجا بماند. پاکت سیگار را بهش دادیم. گفت می‌روم و برمی‌گردم. ولی رفت و دیگر برنگشت.

اکبر: با یک پاکت سیگار که خیلی نامردی است.

بهرام: خلاصه، بعد، یک روز تو خیابان راه می‌رفتیم که دیدم یکی دستم را گرفت، برگشتم دیدم یک دختر است. گفت دوست داری برویم با هم قهوه بخوریم. من و حسین گفتیم، آره و راه افتادیم که برویم تو هتلی قهوه بخوریم. رفتیم تو ولی دربان هتل دختره را می‌شناخت، راهش نداد، چون می‌دانست فاحشه است.

دختره گفت بریم خانه‌ی ما که خواهرم آنجا منتظرم است. تا کسی گرفتیم، رفتیم خانه‌اش، یک حیاط قدیمی بود، شبیه حیاط‌های قدیمی تهران تقریباً، دور تا دور حیاط اتاق بود. رفتیم تو اتاق آن‌ها، فقر و بدبختی از سر و روی اتاق می‌بارید. هوا سرد بود. گفتم بخاری را روشن کن. گفت نفت نداریم. ما نشسته بودیم و توی اتاق یک تابلو خانه خدا را دیدیم که برایم عجیب بود. سه چهار ساعتی آنجا بودیم. با هم بودیم. حسین توی آن اتاق بود و من توی این یکی.

بعد تو رومانی ارز آزاد دقیقاً مثل ایران دوتا قیمت داشت، یک قیمت دولتی که هر دلار ۱۰ "لی" است ولی تو بازار آزاد هر دلار ۶۰ "لی" است. یکی از بچه‌هایی که تو رومانی با هم آشنا شدیم، گفت اگر تو بازار آزاد پول نقد کنی به نفعات است. گفتیم تو کسی را می‌شناسی؟ گفت آره، تو خیابان هستند. آمدیم توی خیابان یک عربی را پیدا کردیم گفت هر دلاری ۲۶ "لی" و رفت که بیاورد. من و رضا هم دنبالش رفتیم. قاچاقچی گفت شما یک کمی از من فاصله بگیرید که پلیس متوجه نشود. من و رضا ایستادیم. رضا در ضمن فلج بود. طبق قراری که داشتیم قاچاقچی باید ۲۶۰۰ "لی" به ما می‌داد، دویست تا کم داده بود، بهش گفتیم، گرفت، شمرد، گفت حق با شماست. دویست تا دیگر گذاشت روش و داد دست رضا و گفت دستت را مشت کن و سریع رفت.

به رضا گفتم مسئله چیست؟ گفت هیچی، پول را خرد کردم. وقتی دستش را باز کرد، متوجه شدم که تو دستش روزنامه است به جای پول. دویست "لی" روی بسته و زیرش اسکناس بود و بقیه‌اش روزنامه. رضا آنجا از شدت ناراحتی از حال رفت و افتاد.

مدتی که تو آلمان بودم مسائل جنسی برایم مشکلی بود. من افکار خاص خودم را دارم. بعضی‌ها حاضرند یک سری بی‌بند و باری‌ها را قبول کنند و با یک زن آلمانی هم‌خوابه شوند که من هیچ‌وقت تو ذاتم آن‌طوری نیست. همین مسئله باعث شده بود که تو آن مدت هیچ موقع نتوانم با کسی هم‌خوابه شوم. و همیشه این مسئله باعث فشار روحی بود.

اکبر: چرا نتوانستی؟ مشخص‌تر بگو.

بهرام: مشخص است. اروپایی‌ها ما را انسان‌های پستی می‌دانند. خیال می‌کنند برای مفت‌خوری به کشورشان می‌آییم، البته وقتی باهاشان حرف می‌زنی قبول می‌کنند که این‌طور نیست، اما در نهایت باز به همین مسئله اعتقاد دارند. مثلاً یکی از بچه‌ها با همان صمیمیتی که بین ما شرقی‌هاست با یک دختر آلمانی دوست شده بود و دقیقاً بعد از شش ماه وقتی که فکر می‌کرد توانسته است او را به مسائل خودش آگاه کند و باهاش کنار بیاید، دختره رفت با یک پسر آلمانی دوست شد. من روی این مسئله یک حساسیتی دارم که به هیچ‌کدام این‌ها نمی‌توانم اطمینان کنم.

اکبر: فکر نمی‌کنی ممکن است گاهی اوقات نقص از ما باشد، از شرقی بودن ما، مثلاً زن‌های اینجا همان زن جامعه ایران نیستند، خیلی آزادترند، به خیلی چیزها تن در نمی‌دهند، فکر نمی‌کنی شاید ما نمی‌توانیم آن‌ها را درک کنیم؟

بهرام: من همیشه به مسائلی که پیش می‌آید فکر می‌کنم، اما آنچه را که به واقعیت نزدیک‌تر است قبول می‌کنم. یک روز توی آلمان داشتیم می‌رفتیم. جشن بود. توی آن جشن دوتا دختر آلمانی هم بودند. دوستم گفت، موافقی با این‌ها دوست بشویم، گفتم اگر بشود خوب است. رفتیم جلو. شروع به صحبت کردیم. تجربیات قبلی نشان می‌داد که اگر بگوییم پناهنده‌ایم برخوردشان آن‌طور که باید نیست. گفتیم دانشجوی هستیم. پولی را هم که اینجا خرج می‌کنیم از کشورمان می‌آید. این دخترها خیلی با ما دوست شدند. یکی دو ساعت با هم بودیم و قرار گذاشتیم برای هفته بعد. در آخرین لحظه دوستم گفت چرا ما باید همیشه شخصیت دوگانه داشته باشیم؟ بیا واقعیت را بهشان بگوییم. من قبول نمی‌کردم. خلاصه واقعیت را

بِهَشان گفتم، ولی آنها همان موقع که فهمیدند ما پناهنده‌ایم، بدون خداحافظی ما را ترک کردند.

من قبول دارم، شاید بعضی وقت‌ها، در بعضی موارد نتوانم آنها را درک کنیم، ولی من به عینه دیده‌ام. البته دوستانی داشتم که با دخترهای آلمانی دوست شده بودند، مسائل جنسی‌شان را حل می‌کردند، اما به نظر من آنها خودشان را شکسته بودند، چون ما که از شرق می‌آییم، به یک سری چیزها اعتقاد داریم، شاید پوچ باشد ولی ما به‌هشان اعتقاد داریم.

اکبر: مثلاً به چی؟

بهرام: مثلاً کسی که با من دوست است، باید با من باشد. اما من دیدم که دختری الان با فلانی است و یک ساعت بعد با یکی دیگر. من موردهای زیادی دیدم، به این خاطر حاضر بودم این فشار جنسی را به شکل دیگری حل کنم، ولی هیچ‌وقت حاضر نشوم که با یکی از این دخترها دوست یا هم‌خوابه بشوم.

اکبر: حالا که بالاخره اینجا ماندگار شده‌ای، چه احساسی می‌کنی؟ منظورم این است که تغییری در خودت احساس می‌کنی؟

بهرام: به مسائلی که فکر می‌کنم، با دیدی که از ایران آمدم خیلی فرق می‌کند. روزی که از ایران آمدم شخصیتی بودم سرکش، یعنی خیلی پُر جنب و جوش بودم، ولی الان فکر می‌کنم باید به یک چیزی پابند شوم، بی‌گدار به آب نزنم. حداقل سعی کنم برای خودم، اینجا یک زندگی ساده‌ای بسازم. هدفم این است که تحصیل کنم، اما موفق بشوم یا نه مسئله‌ی دیگری است. یعنی شعار نمی‌دهم، سعی می‌کنم که از این به بعد زندگی ساده‌ای داشته باشم، چیزهایی را که به دست می‌آورم برایش ارزش قائل شوم. راجع به ایران هم دیگر فکر نمی‌کنم، چون در این نقطه‌ای که من الان هستم دیگر ایران برایم تمام شده است.

اکبر: یعنی دیگر واقعاً ایران برایت مطرح نیست؟

بهرام: من ایران را فقط به دو خاطر دوست دارم، یکی این که وطنم است، دیگر این که خانواده‌ی من و مردمی که دوستشان دارم آنجا هستند، وگرنه ایران دیگر ارزشی برای من ندارد.

اکبر: فکر می‌کنی اگر اتفاقی بیفتد، و رژیم جمهوری اسلامی به درک
 واصل شود، برمی‌گردد یا نه؟

بهرام: الان اگر بخواهم جواب بدهم، می‌گویم برمی‌گردد، ولی شاید در
 آینده این‌طور نباشد. چون معلوم نیست چی بشود، کی بیاید، ولی با آن
 چیزهایی که برایت گفتم، مسلماً اگر چنین اتفاقی بیفتد، برمی‌گردد.

اکبر: امیدوارم موفق باشی و این دفعه که تصمیم می‌گیری بروی
 سوئد حتماً بررسی.

بهرام: نه، دیگر نمی‌روم، مگر چطور بشود...